



تبیین جهان

(قواعد و مفهوم تکامل)

(۱۱)

آموزشهای ایدئولوژیک
سازمان مجاهدین خلق ایران

سخنرانی برادر مجاهد مسعود رجوی

دانشگاه صنعتی شریف- زمستان ۱۳۵۸

تبیین جهان

(قواعد و مفهوم تکامل)

(۱۱)

آموزش‌های ایدئولوژیک
سازمان مجاهدین خلق ایران

سخنرانی برادر مجاهد مسعود رجوی

دانشگاه صنعتی شریف - زمستان ۱۳۵۸



- تبیین جهان (۱۱)
- انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران
- حق طبع محفوظ

فهرست

سخنرانی یازدهم (کتاب دوم)

مقدمه	۵
- خلاصه بحث جلسه قبل	۵
- تذکری در ادامه بحث قبلی	۸

ادامه فصل اول: علم و فلسفه

۷- در باره فلسفه	۱۱
● نقش منطق	۱۹
الف. سازگاری و عدم تناقض، معیار تفکر منطقی	۲۶
ب. عمل تاریخی، آزمایشگاه نهایی حقانیت تبیینات فلسفی	۲۷
● مرور بحث	۳۰
● پایگاه و مبنای علمی فلسفه	۳۲
الف. نتیجه‌گیریهای فلسفی،	
نباید با علوم قطعی و موثق در تضاد باشند	۳۳

ب. تفاوت فلسفه متکی به علم، با «فلسفه علمی»

۳۳ به معنای مصطلح و مشهور.

ج. نتیجه‌گیریهای فلسفی متکی به علم،

۳۵ در هر دوره تاریخی دارای ارزش نسبی است، نه مطلق

۴۲ ۸- طرح وحی از جانب انبیا

۴۴ ۹- تفاوت‌های علم و فلسفه

۴۵ فصل دوم: طیف تبیینات مختلف

۴۵ ۱- ورود به تبیین

۴۶ ۲- مسأله اساسی

۵۳ ۳- طیف جوابها و طرفین طیف

سخنرانی یازدهم

مقدمه

– خلاصه بحث جلسه قبلی

بسم الله الرحمن الرحيم

با سلام به همه خواهران و برادران، دومین جلسه بحث تبیین جهان را از کتاب دوم آغاز می‌کنیم.

در جلسه قبل، پس از مقدمه‌یی در مورد اهمیت کتاب دوم و مباحث مربوط به آن، فصل اول از کتاب دوم را تحت عنوان «علم و فلسفه» مورد بحث قرار دادیم. در آغاز در مورد «تبیین و مفهوم‌جویی تکامل» توضیح دادیم.

از آن‌جایی که فلسفه در کانون هر ایدئولوژی قرار دارد، برای دستیابی به یک ایدئولوژی، مسأله فلسفه و بررسی مسأله وجود، سنگ‌بنای هر ایدئولوژی است، چرا که بدون بررسی مسأله وجود، اساساً رسیدن به یک ایدئولوژی صحیح امکان ندارد. از همین‌جا است که شناخت جهان و تبیین حرکات آن، می‌تواند سرآغاز جواب‌دادن و پاسخ‌گفتن به مسائل ما، ارزیابی و موضع‌گیری‌هایمان، چه فردی و چه اجتماعی باشد. به همین خاطر است که دست به شناخت جهان می‌زنیم تا بتوانیم تبیین کنیم.

با این مقدمه و با مثالهای متعدد، مسأله تبیین و مفهوم‌جویی تکامل را روشن کرده و گفتیم تبیین، همان پاسخ به چراییها، قصدها، غرضها و نقشه‌های از پیش مشخص شده است و به دنبال آن با عنوان «ضرورت مفهوم‌جویی و تبیین»، مطلبان را ادامه دادیم.

همچنین گفتیم که «کتاب اول» نمی‌تواند تمام مسائل و سؤالاتمان را پاسخ بدهد. اگرچه در کتاب اول توانستیم شناخت علمی از جهان به دست آوریم، ولی هرگز نتوانستیم به پاسخ این سؤال اساسی دسترسی پیدا کنیم که آیا قصد و غرضی در کار است یا جهان بی‌مفهوم و بی‌معنا است؟ چرا که اساساً پاسخ این سؤال مربوط به شناخت علمی نیست، یعنی در عهده کتاب اول نیست، بلکه وظیفه فلسفه است. از همین جا بود که به ضرورت فلسفه و تبیین رسیدیم. زیرا که حدود علم و کار علم نیز مشخص است. کار علم پاسخ به است و چراییها در قلمرو فلسفه است. مثالهایی که زدیم، چرا تیراندازی شد؟ چرا آن مجروح تیر خورد؟ یا مثال ساعت، همه بیانگر این بود که علم نمی‌تواند به این سؤالات پاسخ دهد. ضرورت یک تبیین یا فلسفه از همین جا مشخص می‌شود.

سپس نظرگاه‌هایی که تبیین را ضروری نمی‌دانسته و رد می‌کردند یا جهان را غیرقابل تبیین می‌دانستند، مورد نقد قرار دادیم. مثلاً تفکرات پوزیتیویستی که اساساً فلسفه را به هیچ‌وجه قبول ندارند، چرا که معتقدند با رشد دانش، دیگر فلسفه موضوعیتی ندارد و اساساً فلسفه متعلق به دوران جهل بشر است و نشان دادیم که چگونه این تفکر یعنی تفکر پوزیتیویستی در نهایت سر از ایده‌آلیسم درمی‌آورد. یا تفکری که معتقد است نمی‌توان ماهیت پدیده‌ها را شناخت، که خود این هم نوعی دیگر از تفکر ایده‌آلیستی است.

منظور این بود که با کنار گذاشتن این تفکرات بتوانیم راهمان را هموار کرده و سراغ تبیین برویم. سپس با توجه به تمامی این صحبتها دیدیم که برای داشتن یک ایدئولوژی و تصویر درست از جهان، علاوه بر شناخت علمی جهان، ارائه تبیینی

هرچه صحیح‌تر از هستی ضرورت دارد. بعد قرار شد قبل از ورود به بحث اصلیمان، یعنی تبیین، قدری بیشتر به دو مقوله علم و فلسفه بپردازیم و بتوانیم مرزهای آن دو را با یکدیگر تمیز دهیم، تا در طول بحث تولید اشکال نکند. ابتدا سراغ علم رفتیم و به این سؤال پاسخ دادیم که علم چیست؟

برای پاسخگویی به این سؤال، از این‌جا شروع کردیم که انسان اشیا را برای رضای نیازهای خودش تغییر می‌دهد، در نتیجه به شناخت آنها نایل می‌شود. در واقع علم را می‌توانیم «آگاهی بر قانونمندیهای پدیده‌ها» تعریف کنیم.

در مورد مشخصات علم سه خصیصه را برشمردیم:

اولاً، علم از راه تجربه به دست می‌آید. با در نظر گرفتن انواع تجربه‌گری‌ها و شیوه‌های تجربی مختلف در علوم، زمانی می‌توانیم از یک شناخت علمی صحبت کنیم که کاملاً به تجربه دربیاید.

ثانیاً، علم جنبه‌های کمی واقعیتها را مورد نظر دارد. یعنی بیان علمی فاصله، وسعت، حجم، وزن، ارتفاع، سرعت، قدرت، قدمت، روشنایی و... که همه آنها از طریق اعداد بیان شوند.

ثالثاً، علم متکی به یک فلسفه است. این قسمت با توضیحاتی که دادیم از اهمیت خاصی برخوردار بود. چرا که نقش فلسفه در زمینه‌های مختلف و به‌طور اخص در زمینه جامعه‌شناسی و روان‌شناسی بارز است. به همین لحاظ جامعه‌شناسی و روان‌شناسی غرب را مورد بررسی قرار داده و نقش فلسفه و دیدگاه را در آن ارزیابی کردیم. در آخر با توجه به تأثیر فلسفه بر روی علم این نتیجه را گرفتیم که هرچه دیدگاهمان درست‌تر و واقعی‌تر باشد، می‌تواند در صحت شناخته‌های علمی ما تأثیر بیشتری داشته باشد.

- تذکری در ادامه بحث قبلی

اگر یادتان باشد، داشتیم در مورد چتر فلسفی علم توضیح می‌دادیم که وقتان تمام شد. بحث درباره روان‌شناسی رفتارگرایانه و مکتب پراگماتیستی «ویلیام جیمز» بود، دیدیم که با چنین فلسفه‌هایی، محدودهٔ روان‌شناسی تا چه میزانی و تا کجا تنگ می‌شود. حالا بدون این که قصد ورود در جزئیات را داشته باشیم، در ادامه بحث فقط متذکر می‌شویم، همان مسأله‌یی که ابتدا دیدیم چقدر ساده می‌نمود،^۱ در مراحل بعد وقتی به جاهای بغرنج‌تر می‌رسد، چه مشکلات و ابعاد و آثار زیادی دارد.

معلوم می‌شود که ندیدن واقعیت جهان خارج از ذهن، آن‌چنان که هست، نه آن‌چنان که ما می‌خواهیم باشد، چه تأثیراتی روی شناخته‌های علمی می‌گذارد. به این ترتیب، هرگونه منوط‌کردن واقعیت به «من» (چه به ذهن، چه به چشم، چه گوش یا لمس من)، یا مثل پراگماتیستها، منوط‌کردن واقعیت به فایده‌داشتن برای «من» (تا آن‌جایی که برای من مفید است)، اگر هم در قدمهای اول، اثر زیانبار خودش را نشان ندهد، لاجرم در قدمهای بعدی، ما را در ورطه‌های گوناگون می‌اندازد و دچار انحراف می‌کند.

کما این که دیدیم، در روان‌شناسی مسلط غربی مقولاتی مثل اراده، خواست، شور انقلابی یا پرستش، محلی از اعراب ندارد و اصولاً قابل مطالعه نیست و در بررسی نمی‌گنجد. یا مثلاً واژه‌یی نظیر انسانیت اصولاً مفهومی ندارد و به رسمیت شناخته نیست. برای این که در این روان‌شناسی، انسانیت موردنظر چیزی جز حیوانیت - منتها قدری پیچیده‌تر - نیست. بنابراین وقتی که نه جایی برای انسانیت باشد، نه جایی برای اراده و خواست و شور انقلابی و...، طبیعتاً حق و باطلی هم مشخص و متمایز نخواهد بود.

۱- یعنی پاسخگویی به این سؤال که آیا جهان خارج از ذهن ما واقعیت دارد یا نه؟ دیدیم در مورد آزمایش تعیین نقطه‌جوش آب، هیچ‌کس علی‌الظاهر در آن تردیدی نداشت.

به این ترتیب اگر فرض کنیم که این مقولات هستند و حقیقت هم دارند، در این صورت وای به حال آنهایی که می‌خواهند شعله حقیقت را بمیرانند، که البته نتیجه‌اش روشن است؛ شعله حقیقت خود آنها را خواهد گرفت، آنها را خواهد سوزاند و سرانجام خاکستر خواهد کرد.

نتیجه می‌گیریم که اگر نظرگاه و افق دید ما درست و جامع نباشد، عیناً مثل آدمی که نتواند رنگ مشخصی را ببیند - مثلاً نسبت به آن رنگ کور باشد - حتی نخواهیم توانست از واقعیتی که سر راهمان است، بررسی علمی درستی بکنیم و نسبت به آنها ناپینا و ناشنوا حرکت خواهیم کرد. اما بعداً در مسیر حرکت پایمان به آن خورده و به زمین خواهیم خورد. بنابراین اگر ما اول این را اصل بگیریم، که واقعیت فقط آن چیزی است که ما می‌فهمیم یا درک می‌کنیم، فقط به ذهن ما می‌نشیند و فقط ما لمس می‌کنیم و گرفتار روشها و نحوه برخوردهایی خواهیم شد که نتایجش را در جامعه‌شناسی و روان‌شناسی مسلط غربی دیدیم.

این مطلب در برخوردهای سیاسیمان نیز صادق است. جدا از این که چه چیزی حق است یا ناحق، با مسائل، پراگماتیستی و بسته به منافع خودمان برخورد خواهیم کرد. یعنی در هر زمانی آن شیوه برخورد و آن طرز عملی را پیش خواهیم گرفت که برایمان فایده‌ی عملی دارد. که گویی، فقط «فایده» است که اصل و اصل است؛ که گویی حقیقت و حقانیت قضایا جدا از منفعت و فایده، اصولاً مطرح نیست. و این، یعنی انکار حقیقت، یعنی پشت کردن به حقیقت؛ یعنی چیزی خارج از منفعت ما وجود دارد، ولی ما آن را نمی‌بینیم، این هم یعنی ذهنیت و سقوط در ورطه ایده‌آلیسم.

به‌عنوان مثال، چنین آدمی به‌خاطر منفعت حاضر خواهد شد به چیزی که آن را درست نمی‌داند، رأی بدهد، مبدا که از فواید آن محروم بشود، یا مبدا که از بابت یک مخالفت اصولی به وی زبانی برسد و از فایده‌ی - البته کوتاه‌مدت - محروم بشود (توجه کنید که خطرات چنین برخوردهای پراگماتیستی، همیشه در صحنه سیاسی وجود دارد؛ به خصوص

۲- اشاره تلویحی به فرمانم ولایت فقیه و تحریم آن توسط مجاهدین در آذر ۱۳۵۸

برای نیروهای انقلابی که بایستی بر مبنای اصول حرکت کنند). درست در همین نقطه است که اهمیت ادراک و اشراف نسبت به یک فلسفه واقع‌گرا روشن خواهد شد.

اگر یادتان باشد، قبلاً دیدیم تا وقتی که بحث از نفس عینیات بود - چیزهایی که قابل مشاهده و قابل رؤیت باشد. مسائل صرفاً محسوس و ملموس - دعوایی نبود، ولی همین که به نتیجه‌گیری و تبیین می‌رسیدیم، دعوایها و جر و بحثها شروع می‌شد. کما این که در علوم طبیعی دیدیم، در نتیجه‌گیریهای یقینی علمی، کمتر جایی برای اختلاف باقی می‌ماند. برخوردها اغلب واحد بودند، چه در مورد ساختن یک سد یا کانال یا حفر یک تونل، یا حتی وصل سفاین فضایی در خارج از جو زمین، ولی همین که به علوم اجتماعی می‌رسیدیم، اختلاف فلسفی، همان فلسفه‌یی که به‌مثابه چتر علم یا پشتوانه علم عمل می‌کرد - چون قلمرو، قلمرو پیچیده‌تری بود - خودش را بارزتر نشان می‌داد. آن وقت راهها از هم جدا شده و بحثها دوباره آغاز می‌شد. چرا؟

برای این که برخورد دنیای استثماری با حقایق علمی دوگانه است. در مورد علوم طبیعی - مثلاً فیزیک - به‌علت این که در خدمت رشد تولید و پیشرفت تکنولوژیک است، از آن استقبال می‌کرد؛ اما در علوم اجتماعی به‌خاطر این که نافی آن نتایج علمی، نافی روابط استثماری و سرمایه‌داری است، از آنها خوشش نمی‌آمد و آنها را رد می‌کرد.

«لنین» جمله‌یی گفته که عیناً می‌خوانم:

«سرمایه‌داری از یک سو به پیشرفت علوم طبیعی، که افزایش تولید بدون آن میسر نیست، علاقمند است، و از سوی دیگر نتایج فلسفی را که از حدود نظریات علمی فراتر رفته و ایده ابدیت جامعه سرمایه‌داری را تحلیل می‌برد، رد می‌کند».

منظور از این توضیحات، آشنایی مختصری بود با این مطلب که علم در هر حال متکی به یک فلسفه است که به‌مثابه راهگشایش عمل می‌کند. بعد از توضیحات

مربوط به علم قرارمان این بود که سراغ فلسفه برویم تا راه ورود به مفهوم و تبیین تکامل هموار شود.

ادامه فصل اول: علم و فلسفه

۷- درباره فلسفه

اول بگویم که برای تشریح مطلب و تفهیم و تفاهم و این که همگی با هم در این بحث قدم به قدم حرکت کنیم، من ناگزیر از تکرار برخی مطالب هستم و امیدوارم خسته نشوید.

گفتیم قلمرو علم، قلمرو کمیتهای سنجش‌پذیر، قابل شمارش و قابل تجربه است. به‌نحوی که در خارج از این قلمرو- قلمرو تجربه و شمارش - علم راهی ندارد. مکرراً گفتیم که علم به چگونگیها جواب می‌دهد و در مورد چراییها راهی ندارد. این در حالی است که همیشه سلسله‌یی طولانی از چراها، یکی پس از دیگری در مقابل انسان قد علم می‌کند. چراها و تبییناتی که بدون پاسخ‌گفتن به آنها پیشرفت - حتی چنان که دیدیم در قلمرو علم - نامیسر است. نظیر آن که قبلاً گفتیم، چرا می‌گوییم «بد»، چرا می‌گوییم «خوب»؛ اصولاً بد و خوب، چه هستند و چه حکمتی دارند؟ چرا به این جهان آمدیم؟ چرا انسان را بایستی مسئول و وظیفه‌مند تلقی کرد؟ هدف و فلسفه تولید و فعالیت بشری چیست؟ چرا بایستی این‌طور باشد؟ خلاصه آن‌قدر چرا وجود دارد که حتی به‌قول «برتراند راسل»^۲:

«تقریباً همه مسائلی که مغزهای متفکر به آنها توجه دارند، از نوعی است که علم نمی‌تواند به آنها پاسخ دهد».

البته حالا برای ما روشن است که جواب دادن به این مسائل، ضرورتاً مستلزم تبیینی از کل هستی است تا تحت‌الشعاع آن، بتوانیم به این مسائل جواب بدهیم.

۲- اگرچه راسل خودش یک پوزیتیویست منطقی است که بعداً در موردش صحبت خواهیم کرد.

مثال: در کارخانه‌ای بزرگ، بخش‌های مختلف، هر کدام بدون توقف، در حال حرکت و پیشبرد کار هستند. چرخ دنده‌های بزرگ در حال چرخش، هزاران قطعه در حال جابجایی، حرکت و دوران. این کارخانه بزرگ، با تمامی بخش‌ها و قطعاتش، در حال تکاپو است تا هدفی را تحقق بخشد، یعنی محصولی مشخص عرضه کند. حال کارایی اجزای کارخانه را بررسی کنیم. برای نمونه، در میان هزاران قطعه، درون قطعه‌ای، یک پیچ کار گذاشته شده است. کارشناسان، از کجا می‌توانند بفهمند آیا این پیچ، کارکرد درست خود را دارد یا دچار اشکال و فرسایش شده است؟

پاسخ یک چیز است: آیا این پیچ، در راستای هدف اصلی کارخانه، یعنی تولید محصول نهایی، نقش دارد؟ یا بودن و نبودنش، تغییری در بازده محصول نهایی کارخانه، ندارد؟ اگر نقش دارد، حتی بسیار اندک، روشن است که پیچ در خط تولید کارخانه است. اما اگر نقشی نداشته باشد، یعنی آن پیچ کارایی ندارد و از آن سیستم، تضادی حل نمی‌کند.

البته نیازی به تکرار نیست که نه جهان کارخانه است و نه انسان پیچ و مهره. پس به‌طور خلاصه، فلسفه را می‌توان «تبیین جهان» تعریف کرد. یعنی داشتن یک تصویر کلی و جامع، راز دهر را گشودن، پرده‌برداری از علل نخستین، علل اولی، این که مثلاً چرا تیراندازی شد؟ چرا و به چه علتی در پشت این در کسی در حال قدم‌زدن است؟ و...

به‌طور کلاسیک فلسفه را علم قوانین عالم هستی یا علم عامترین قوانین هستی، یعنی طبیعت، جامعه و تفکر انسان هم تعریف کرده‌اند. ولی بایستی دقیقاً مواظب باشیم که در این تعریف مرزهای بین علم - به معنی خاصش - و فلسفه با هم قاطی نشوند. یعنی اگرچه علم و فلسفه با هم مرتبط هستند، ولی اگر مرزهایشان با هم قاطی شوند، باز آن اشکالاتی که در گذشته دیدیم، ایجاد خواهد شد.

«علم، شناخت دقیق نظم‌های متنوع هستی است (وقتی می‌خواهیم نظمها، قاعده‌ها و قوانین را بشناسیم، سراغ علم می‌رویم). عالم از طریق

تجربه وسیع، به نظمهای هستی، یعنی وجوه و روابط نسبتاً پایداری که میان نمودهای هستی برقرارند، می‌رسد. قانون علمی بیان روابط و وجوه کلی هستی است».^۴

وقتی ما یک قانون به دست می‌آوریم که مثلاً آب در ۱۰۰ درجه می‌جوشد، پس رابطه بین آب و حرارت را مشخص کرده‌ایم. و به همین وسیله وقتی رابطه بین آب و حرارت را مشخص کردیم، گویی که خود آب را شناخته‌ایم، یعنی آب، آن چیزی است که یکی از خصوصیاتش این است که در ۱۰۰ درجه می‌جوشد.^۵

«هر قانون علمی از یک سو، نتایج تجارب گذشته انسانی را به صورتی فشرده عرضه می‌دارد؛ و از سوی دیگر، انسان را در پیش‌بینی حوادث^۶ و کشف قوانین دیگر هستی، رهبری می‌کند. اما قوانین علمی با آن که استوارترین نمودارهای هستی و پایدارترین تکیه‌گاههای انسان اند، برای رفع نیازمندیهای انسان کافی نیستند. در هر عصری قوانین علمی، فقط حوزه محدودی از هستی بیکران را باز می‌نمایند، حال آن که زندگی انسان مستلزم تبیین همه هستی است.^۷ لزوم نگرش یا نظریه از همین جاست.

نگرش یا نظریه نظام فکری نسبتاً وسیعی است که از تعمیم تعدادی از قوانین علمی فراهم می‌آید و حوزه نسبتاً پهناوری از هستی را تبیین می‌کند. عالم به یاری خیال سنجیده خود، قوانین علمی مجزا را به یکدیگر پیوند می‌دهد و بدین شیوه به انتظام نمودهای هستی راه می‌برد. در کثرت، وحدتی می‌یابد و انسان را نظراً و عملاً از سرگشتگی می‌رهاند.» (همانجا)

۴- کتاب «سیر فلسفه در ایران»، توضیح مترجم - صفحه ۱

۵- علت این که این قدر روی علم و فلسفه حساس هستیم و بحث می‌کنیم، برای اینست که دقیقاً در قدمهای بعدی کارمان، به آن نیاز داریم. یعنی اگر کاملاً این مفاهیم به صورت درستش در ذهن ما جا نیفتد، لاجرم، در جای دیگری از کارمان ایجاد اشکال خواهد نمود و نخواهد گذاشت که بحث درست پیش برود.

۶- طبیعتاً ما با قوانین پیش‌بینی می‌کنیم. مثلاً اگر سنگی را با این سرعت یا با این ترتیب پرتاب کنیم، در کجا و در چه لحظه‌یی فرود خواهد آمد.

۷- همان طور که قبلاً هم گفتیم، منهای این که شناختی از کل جهان داشته باشیم و این که اصولاً بحث چه هست، برای زندگیمان کفایت نخواهد کرد.

یعنی در نموده‌ها و نوسانات خیلی زیاد، بالا و پست، کل آهنگ منحنی را می‌خواند و از روی آن به سرگشتگیها جواب می‌دهد. مثلاً فرض کنید، یک نظریه تاریخی را تعقیب کنیم که تاریخ سیر مداومی از جانب یک فضا و دنیای استثماری و طبقاتی به سمت نفی بهره‌کشی به‌رغم تمام نوسانات است. پس به اصطلاح روند واحد تاریخ را در این جا به‌دست آوردیم. همین کار را وقتی در مورد کل وجود بکنیم، دیگر در قلمرو فلسفه قرار گرفته‌ایم.

«علم اگر فاقد نظریه باشد، چیزی جز گزارشهایی پریشان درباره نمودهایی پراکنده نخواهد بود و ارزش نظری و عملی مهمی نخواهد داشت.

فلسفه نوعی نظریه است، هم‌چنان که عالم برای تبیین یکی از حوزه‌های هستی، تعدادی از قوانین علمی را به نیروی خیال منظم، گسترش می‌دهد و نظریه می‌سازد، فیلسوف برای باز نمودن همه هستی، یا دست‌کم پهنه بزرگی از آن، قوانین و نظریه‌های علوم متعدد را به‌کار می‌گیرد و به یاری خیال منظم خود^۸، از آنها جهان‌بینی دقیق متجانسی به‌بار می‌آورد. در جریان زمان، به همان نسبت که قوانین علمی افزون و پهن‌تر و ژرف می‌شوند، امکانات جدیدی برای تعمیم فلسفی و تنظیم نظریه‌های فلسفی نو، فراهم می‌آیند. در نتیجه، نظریه‌ها یا نظام‌های فلسفی سال‌دار، جای خود را به نظریه‌ها یا نظام‌های رساتر یا کاملتری می‌دهند. از میان دو نظریه یا دو نظام فلسفی، آن که بر قوانین علمی بیشتر و وسیع‌تری متکی باشد و عملاً با دقتی، بیش از دقت آن دیگری، از عهده تبیین حوادث طبیعت و جامعه برآید،^۹ رساتر یا کاملتر به‌شمار می‌رود.» (همانجا).

پس اجازه بدهید به این مسأله بپردازیم که فلسفه چگونه شکل می‌گیرد و چه تفاوتی با علم دارد.

۸- که به‌عنوان معیار شناخت‌های فلسفی، در مورد آن بعداً صحبت خواهیم کرد.

۹- همان که قبلاً گفتیم آنچه با جهان سازگارتر باشد، آداپته‌تر و منطبق‌تر باشد.

همان‌طور که در نقل قول از کتاب «سیر فلسفه در ایران» دیدیم، وقتی آن مشاهدات^{۱۰} کنار هم قرار بگیرند و بعد با قدرت استدلال - با آن چیزی که بعد به آن اشاره خواهیم کرد، به نام «منطق» - به هم متصل شوند، دستگاه یا سیستمی برای تبیین جهان ساخته می‌شود که این چراییها را که مطرح کردیم، توضیح خواهد داد. بنابراین اگر جهان را به صورت یک مجموعه کلی در نظر بگیریم، با هر علمی، وجوه مختلفی شناخته و کشف می‌شود. می‌دانیم که هر کدام از علوم هم ناظر بر بخش خاصی از جهان است و آن را از دریچه جزئی خاص مطالعه می‌کند. مثلاً علم مکانیک را در نظر بگیرید، تغییرات مکانیکی اشیا را بررسی می‌کند. علم شیمی، به خواص و حرکات درونی شیء، ترکیبات و آثار متقابل آن نظر دارد و شیء را از این زاویه مطالعه می‌کند. علم فیزیک اشیا را از دریچه ساختمان خارجی‌شان، یعنی تحولات بیرونی اشیا، آثار و قوای مختلف بررسی می‌کند (مثل قوانین گازها). بنابراین، هر یک از علوم به یک وجه از وجوه جهان می‌پردازند. پس این معرفت جزئی است، معرفت در کل و در مجموع نیست. حال آن که قبلاً گفتیم، برای حل مسائلمان نیاز داریم که جهان را در تمامیت و کلیتش - نظیر همان کارخانه - بشناسیم. یعنی ابعاد و وجوه مختلف را که تاکنون شناخته‌ایم، در کنار هم - به ترتیبی که بعداً خواهیم گفت - قرار داده و در مجموع ببینیم. روشن است، بسیاری اوقات انسان پدیده‌ی را از یک بعد یا یک زاویه خاص می‌بیند. ولی چون در تمامیتش آن را نمی‌بیند، باز در مجموع نمی‌تواند با آن درست برخورد کند. در حالی که نیاز داریم، جهان را در تمامیتش توضیح دهیم.

این دیدن از یک بعد یا دیدن از یک جنبه، آن داستان مشهور فیل را به یاد می‌آورد. - اگر شنیده باشید - که مولوی هم به نظم درآورده است:

فیلی را در شهری که مردمش تا آن زمان فیل ندیده بودند، در اتاق تاریکی قرار

۱۰- مثلاً در مورد تیرانداز یا قدم‌زن، و در یک برخورد جامع‌تر و کلی‌تر، قوانین عام هستی.

دادند. بعد هر کسی آمد به او می‌گفتند در این اتاق فیل است، آن را لمس می‌کرد و از طریق حواس می‌خواست پی ببرد. هر کسی دستش به یک جای فیل می‌خورد و وقتی از اتاق بیرون می‌آمد، از او می‌پرسیدند فیل چیست؟ او از همان زاویه توضیح می‌داد. اجازه بدهید از مولوی بخوانم. می‌بینیم که چطور این نحوه نگرش، قادر نیست در تمامیتش فیل را به آنها بشناساند:

پیل اندر خانه‌یی تاریک بود

عرضه را آورده بودندنش هنود

از برای دیدنش مردم بسی

اندر آن ظلمت همی شد، هر کسی

دیدنش با چشم، چون ممکن نبود

اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد

گفت هم‌چو ناودان است این نهاد

آن یکی را دست برگوشش رسید

آن براو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود

گفت: شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست

گفت خود این پیل چون تختی بدست

هم‌چنین هر یک به جزیی کو رسید

فهم آن می‌کرد هر جا می‌تنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف

آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بودی

اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس هم چون کف دست است و بس
نیست کف را بر همه او دسترس
چشم دریا دیگر است و کف دگر
کف بهل، وز دیده در دریا نگر
جنبش کفها، ز دریا روز و شب
کف همی بینی و دریا نی، عجب!

می بینید دقیقاً همان طور که قبلاً گفتیم، نظرگاه، فلسفه و ایدئولوژی، به مثابه راهنما و چراغ زندگی هستند، نظیر همان شمع، راهگشای عمل هستند و همین طور هادی و راهبر علم و هنر. درست به این دلیل است که ما بعد از تشریح وجوه و ابعاد مختلف جریان تکامل و دریافت عامترین قواعدش، به تبیین نشستیم که ببینیم در کل چه معنایی می دهد. بنابراین:

«شناخت فلسفی در زندگی انسان اهمیت فراوان دارد. زیرا از یک سو، راهنمای عمل انسانی است و از سوی دیگر، علم و هنر را رهبری می کند. هر کس موافق فلسفه خود، راه و رسم حیات خود را برمیگزیند و به فعالیت می پردازد.»^{۱۱}

اعم از این که کسی منکر ضرورت فلسفه باشد یا نباشد، از روی زندگی و نحوه برخوردش می توان تعیین کرد که با چه نگرشی با چه جهان بینی، با چه ایدئولوژی و خلاصه با چه فلسفه یی برخورد می کند. کمالین که ما هر روز، در برخوردهای روزمره مان می توانیم بفهمیم، آن تفکر یا فلسفه یی که پشت اعمال یا برخوردهای فردی که در مقابل ما قرار دارد، واقعاً یک تفکر ناب توحیدی است یا تفکر کالایی سرمایه داری، یا اعمالش مبین این است که مثلاً در چارچوب فتودالی فکر می کند.

«هر هنرمند و دانشمندی، به تناسب شناسایی فلسفی خود، به جهان می نگرد و کائنات را تبیین می کند. پس شناسایی فلسفی، هم چون روشی است که هم مسیر زندگی فرد متعارف (آدم عادی) را معین می کند و

۱۱- کتاب «زمینه جامعه شناسی»، اقتباس امیرحسین آریانپور، قسمت شناخت فلسفی، صفحه ۱۳

هم هنرمند و دانشمند را در جستجوی مجهولات و پرکردن فواصل معلومات، مدد می‌دهد. فلسفه در همان حال که خود زاده شناخته‌های علمی و هنری است، علم و هنر را به پیش می‌راند.^{۱۲}

«کار فیلسوفان همواره تنظیم و تعمیم (شناختها یا) آگاهیهای علمی و هنری موجود بوده است، با این تفاوت که در روزگاران پیشین، فلسفه نه تنها به تعمیم یافته‌های علوم و هنرها می‌پرداخت، بلکه عملاً وظیفه علوم و هنرها را عهده‌دار بود. فیلسوف هم در رشته‌های متفاوت علم و هنر کار می‌کرد و هم نتایج تحقیقات خود را تعمیم می‌داد و فلسفه می‌ساخت. اما پس از عصر رنسانس اروپا که دامنه شناخت گسترده شد و تخصص علمی پیش آمد، رفته‌رفته علوم استقلال یافتند، و از آن پس تنها وظیفه تعمیم علوم و هنرها برای فیلسوف به‌جا ماند، چنان‌که امروز برخلاف پیش، فلسفه نه جامع علوم، و نه علم‌العلوم یا فوق‌علوم است، شناخت فلسفی کنونی، آن شناختی است که از آمیختن و عمومیت دادن آگاهیهای علمی و هنری زمان ما به‌دست می‌آید و برای دریافت (شناخت) طبیعت و مقام و مسیر جامعه انسانی ضرورت دارد»^{۱۳}.

بنابراین نتیجه بگیریم: فلسفه و شناخت فلسفی، چیزی جز تعمیم منطقی - برای اولین بار منطقی را این‌جا وارد کردیم - دستاوردها و شناخته‌های علمی و تجربی - در جهت تبیین آن مسائل اساسی که گفتیم؛ جهان، تاریخ و انسان - نیست. یعنی موضوع تبیین این است که، می‌خواهیم ببینیم، مثلاً تیرها را کی شلیک کرد. یا به عبارت دیگر، تجارب عینی، رؤیتها و مشاهداتمان را جمع کرده و از آنها نتیجه‌گیری کنیم.

براساس صحبتی که کردیم، به دو مطلب برمی‌خوریم:

۱۲- کمالین که قبلاً دیدیم، چگونه می‌تواند پیش‌برد یا چگونه می‌تواند مانع پیشرفت شود. کافی است یک لحظه به این حقیقت توجه کنیم که تأثیر فلسفه راستین اسلامی، در ایران بعد از آمدن اسلام چه هست؛ ظهور انبوهی دانشمندی، که تا قبل از این وقتی آن فلسفه و آن توجه به واقعیات و دنیای خارج از ذهن نبود، پیدایشان نبود.

۱۳- که طبیعتاً آن سؤالات ما را هم جواب خواهد داد.

۱۴- کتاب «زمینه جامعه‌شناسی»، اقتباس امیرحسین آریانپور، قسمت شناخت فلسفی، صفحه ۱۲

اول، مسأله تعمیم منطقی؛ یعنی اگر این جمعبندی یک جمعبندی منطقی نباشد، به تبیین و تفسیر درستی نخواهیم رسید. پس **اول می‌بایستی شناخته‌های علمی‌مان منطقیاً به هم ببیوندند.**

دوم، این که به مبانی و پایگاه‌های علمی فلسفه توجه داشته باشیم.

بخاطر اهمیت موضوع تکرار می‌کنم:

هنگامی که به تبیین قواعد تکامل می‌پردازیم، باید به دو مطلب توجه کنیم؛ اول این که منطقی جمعبندی کنیم و در ثانی، علم را مبنای جمعبندی قرار دهیم. یعنی آن چیزهایی را می‌توان بافت که علمی باشند. پس **تار و پود فلسفه علم است.** یعنی اگر ما بدون مدرک، بدون آن شواهد و تجاربی که در تمام مثالهایمان دیدیم، یک چیزهایی را به هم بیافیم، این قابل قبول نیست.

می‌بینید که روشن شدن این موضوع کمک می‌کند که فلسفه را با فلسفه‌بافی - به معنای ابتدالیش - با هم یکی نکنیم. باید این دو مطلب را دقیقتر توضیح دهیم، تا در مسیری که پیش خواهیم گرفت، بتوانیم حرکت کنیم و اختلافی با هم نداشته باشیم. ابتدا از نقش منطق شروع می‌کنیم و اینکه منطق چیست؟

● نقش منطق

در نقل قولی که از «کتاب سیر فلسفه در ایران» در مورد فلسفه کردیم، صحبت از این بود که: فیلسوف به یاری «خیال سنجیده» خود، دستاوردهای علمی را منظم می‌کند.

تفاوت خیال سنجیده و نسنجیده در این است که من می‌توانم بی‌جهت درباره کسی که از کنار خیابان رد می‌شود و هیچ توجهی هم نسبت به من ندارد، خیالاتی بکنم، این نسنجیده است. در حالی که می‌توان از کسی که مشخصاً و منظم‌آدر پشت این سالن در حال قدم‌زدن است، با سنجیدن وضعیت، به یک نتیجه‌گیری درست رسید. مثلاً این که دارد نگرهبانی می‌دهد و حفاظت سالن را بعهده دارد. .

بنابراین آن‌جا که اشاره می‌شد «خیال‌سنجیده»، منظور همین استنتاج منطقی بود. فرقی با خیال‌سنجیده این است که می‌خواهیم خودمان را از خیالبافی نجات بدهیم. مانند یک کارگر قالبیاف که نخهای رنگین را با ترتیب خاصی از روی یک الگو در کنار هم گره می‌زند تا نقشی منظم به‌دست بیاورد. ما هم می‌خواهیم داده‌های علمی را بطور منطقی کنار هم قرار بدهیم و تصویر کلی تری به‌دست بیاوریم. یادتان هست که برای به‌دست آوردن شناخت علمی ملاک ما چه بود؟ تجربه. اگر کسی شک داشت، می‌گفتیم بفرمائید آزمایشگاه! در تبیین فلسفی که مفاهیم خارج از تجربه هستند، و دست تجربه به آنها نمی‌رسد، چه باید بکنیم؟ ملاک چیست؟ پس این سؤال، سؤال به‌جایی است که با چه مصالحی و با چه شیوه‌ی می‌خواهیم نتیجه‌گیری فلسفی کنیم؟

مصالح را که قبلاً گفتیم، مواد خام لازم، یعنی همان مشاهدات مستند و موثق عینی هستند، و این یعنی همان علوم (مانند رشته‌های نخ برای کارگر قالبیاف). حالا بگوئید با چه شیوه‌ی می‌خواهیم این رشته‌ها را ببافیم و روی هم جمع کنیم و گره بزنیم؟ از طریق تفکر منطقی - به‌جای خیال‌سنجیده - می‌خواهیم به اینها انسجام منطقی بدهیم، آن‌وقت به ما نتیجه خواهد داد؛ نتایج قابل تکیه و محتوم.

مثال دیگر: در همان مثال تیراندازی، مدارک مربوط به تیراندازی و حمله‌ی که به ما شده را جمع‌آوری می‌کنیم. خوب، در آن مدارک و شواهد، تناوب تیراندازیها، زمان آن و شرایط زمانی و مکانی حمله و هجوم موجود است. اینها که جمع‌آوری شد، باید با نیروی منطقی و قدرت استدلال بنشینیم و تحلیل کنیم که موضوع چیست؟ آیا ما تصادفاً مورد تهاجم و تیراندازی قرار گرفتیم یا دستی پشت این قضایاست که آگاهانه و سازمان‌یافته عمل می‌کند؟

وقتی استدلال را به‌کار می‌اندازیم، یعنی این‌که آن شواهد را به‌هم می‌بافیم. اگر استدلالها درست باشند، پس نتیجه‌ی که می‌گیریم - چه این طرفی و چه آن طرفی -

نتیجه درستی خواهد بود.

حالا بگذارید بدون طول تفصیل زائد، کمی درباره منطق توضیح بدهیم:

«منطق» یعنی نحوه درست اندیشیدن، یعنی قانونمندیهای تفکر صحیح (برای این که با خیال‌بافی یکی نشود). تفکر صحیح هم که معلوم است، به منظور پیدا کردن و شناخت حقیقت صورت می‌گیرد. پس در یک کلمه **منطق، قوانین اندیشه است.**

اگر داده‌های علمی و علوم را به مثابه آجرها و سنگ‌بنای آن تصویر کلی که از جهان می‌خواهیم، به دست آوریم، تلقی کنیم؛ **منطق، آن تراز بنایی و شاقولی** است که می‌بیند آیا سنگها درست روی هم چیده شده‌اند یا نه.

پس به اختصار می‌توان گفت که **منطق، تئوری برهان است**، برهان آوردن، یا خلاصه‌تر، **دانش استدلال**. ترازوی برای سنجش کجی و راستی ساختمان تفکر. اگر خود این تراز درست باشد، نمایشگر کجی‌ها و انحرافات در استدلالها خواهد بود و وسیله‌ی است برای جهت‌گیری درست فکر، برای این که غلط به پرواز درنیاید.

دقیقت‌ر بگوییم: **منطق، سازمان اندیشه است یا چارچوب سازمانی تفکر، سازمانی برای نیل به هدف که همان حقیقت است.** یعنی تفکر با چه سازماندهی بایستی پیش برود تا حقیقت را به چنگ بیاورد.

مشخص است که افراد مختلف، نظامهای مختلف اجتماعی و طبقات، هر کدام منطق خاص خودشان را دارند. یعنی طرز استدلالشان - برای این که چیزی را حق یا باطل تشخیص بدهند - خاص خودشان است. منافع اقتصادی - اجتماعی متضاد، منطق‌های متفاوت و متضادی را نیز می‌پروراند.

-منطق صوری و منطق دیالکتیکی-

در واقع جای این بحث در کتاب و مبحث «شناخت» است. برای همین گفتیم که بدون طول و تفصیل و با اختصار اشاره می‌کنیم تا ذهن با این مقولات آشنا باشد.

در منطق فرمل (صوری) اصل بر ثبات است و اشیا در حالت سکون (ایستا)، نامتأثر از یکدیگر (منفصل) مطالعه می‌شوند و جمع ضدین محال است. در بینش اسکولاستیکی، که توجهی به شناسنامه و ویژگی‌های ماده و دنیای مادی ندارد، نمی‌توان گفت که مرده از زنده و زنده از مرده خارج می‌شود. براساس این منطق (به دلیل این که ذهن را ایستا دنبال قضایا می‌فرستد)، خلق و خوی انسانی تغییرپذیر نیست؛

«تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است». هم‌چنان که گردو را اگر روی گنبد بگذاریم، سر جایش قرار نمی‌گیرد، تربیت هم روی انسان اثری ندارد. طینت انسان ثابت است، یکی فطرتاً خوب و یکی بد، خلق شده است.

چون باثبات (فیکسیسم) به قضایا نگاه می‌شود، یعنی استدلال‌ها، استدلال‌هایی براساس ثبات هستند: آن تبدل تکاملی و تغییر انواع را نمی‌تواند بپذیرد. هم‌چنین تا بوده، جهان همین وضع را داشته، تا بوده، بشر غریزه مالکیت را با خودش، به‌طور جدایی‌ناپذیر داشته است و خواهد داشت.

در منطق دیالکتیکی، این پایه‌ها معکوس گذاشته می‌شوند. در دنیای مادی، اصل بر تغییر است و اشیا در حالت حرکت (پویا)، در تأثیر متقابل با یکدیگر (متصل) مطالعه می‌شوند و ضدین دو روی یک سکه هستند. زندگی و مرگ، با هم دو روی یک سکه هستند، دو وجه متضاد، از یک پدیده واحد هستند. کارگر و سرمایه‌دار هم همین‌طور، استثمارکننده و استثمارشونده هم همین‌طور، فقیر و غنی هم همین‌طور، به هم وابسته‌اند. لازم و ملزوم یکدیگر هستند. بنابراین وقتی استثمارکننده‌ای نباشد، دیگر استثمارشونده‌ای هم وجود ندارد. نتیجه چنین تفکری این خواهد شد که دیگر این‌طور نمی‌بیند که تا دنیا بوده، فقیر و غنی در کنار هم بوده‌اند و طبقات، ازلی، ابدی و ثابت هستند. نه! لذا در این دیدگاه برای از بین بردن فقر، بایستی ضدش را که ثروتهای آن‌چنانی است، نفی کرد.

قلمرو دیالکتیک و منطق فرمل

وقتی می‌خواهیم شیء را در تاریخچه و تحولات آن بسنجیم، یعنی در دنیای گذر و گذار، در دنیای نسبتیها و نسبتها، به‌طور مشخص، به‌طور دینامیک و پویا،

بایستی منطق دیالکتیکی را به کار برد. پس شیء در حال شدن، تحت قانونمندی دیالکتیکی است. زیرا این شیء، همیشه این نیست که هست، زمانی خواهد رسید که دیگر این، نخواهد بود.^{۱۵}

کما این که زمانی بود که چنین نبود - نه تنها چنین نبود، بلکه ضد خودش بود - و زمانی نیز می آید که از این وضعیت خارج خواهد شد.

اما وقتی می خواهیم ببینیم که یک چیز (شیء) چه هست و چه نیست، وقتی می خواهیم بدانیم هویت آن شیء چیست، وقتی می خواهیم آن شیء را منتزع از تغییراتش بشناسیم و کاری نداریم که چه بوده یا چه خواهد شد، طبعاً باید منطق فرمل را بکار بگیریم. اینجا دیگر شیء در سیر حرکت و تحولاتش بررسی نمی شود. به این می گویند «هوهویه» (این همانی)؛ این، همان است که هست. انسان، انسان است و با حیوان متفاوت است. انسان؛ انسان است، حیوان نیست. ولو این که مشترکات و منشاء حیوانی داشته است. یا مثلاً جامعه ای که از مرحله فئودالی عبور کرده و وارد بورژوازی شده است، دیگر تحت قانونمندی و مناسبات فئودالی بررسی نمی شود، زیرا آن نیست. از این رو ما برای این که بفهمیم یک پدیده، چه چیز هست؟ چه چیز نیست؟ و هویتش چیست؟ به منطق صوری احتیاج داریم که پدیده را در مقطعی که هست، ثابت نگه داریم، به مطالعه آن بپردازیم تا تفاوت‌های آن با چیزهای دیگر آشکار شود.

پس هم دیالکتیک و هم منطق فرمل، حیطة و قلمرو خودش را دارند. بخصوص توجه کنید که نباید «منطق» و متد را با «تبیین» که هنوز واردش نشده ایم، یکی دانست. تبیین جای خودش را دارد و به آن خواهیم رسید.

حالادر پاسخ به این سؤالتان که آیا تمام هستی را می توان با منطق دیالکتیک پیمود و تفسیر کرد، من به تبیین ارجاع می دهم. در این نقطه از بحث مان آنچه می توان گفت و باید گفت این است که تا هر کجا که با ماده سرو کار داریم، دیالکتیک عمل می کند.

۱۵- فی‌المثل جامعه فرانسه در قرن ۱۸ جامعه‌ی فئودالی است (ایستا)، اما در حال نفی و تبدیل شدن به سرمایه‌داری است (دینامیک).

واضح است که در تبیین ماتریالیستی که تمامیت وجود و هستی = ماده است، تضاد مطلق می‌شود. بنابراین اصالت با تضاد است و نمی‌توان به وحدت و سمت و سوی مونیستی و یکتاگرایانه اصالت داد و بنا را بر توحید گذاشت.

کما این که در بینش و تبیین‌های اسکولاستیکی، با نادیده گرفتن دیالکتیک و شناسنامه ماده به همان ثبات (فیکسیسم) و ذهنیتی دچار خواهیم شد که اسکولاستیکها گرفتارش بودند. ادامه‌اش را هم دیدیم که وقتی می‌خواستند بدانند دندان اسب چندتاست، در حالی که حیوان در طویل بود و می‌توانستند بروند و ببینند و بشمارند، درگیر بحثهای ذهنی و کلامی می‌شدند.

اینجاست که باید قلمرو و حیطه صلاحیت منطقی را که برمی‌گزینیم، شناخت تا در کاربرد آن اشتباه نکنیم و مشخصاً اینکه از چه بُعد و زاویه‌ای داریم به شیء نگاه می‌کنیم.

چنان که گفتیم فعلاً می‌خواهیم قلمرو و حیطه منطق دیالکتیکی و منطق فرمل را بشناسیم و آنها را از یکدیگر تمیز بدهیم و با یکدیگر قاطی نکنیم.

چکیده و نتیجه

اولاً جایگاه و اهمیت منطق، به‌عنوان دانش بنیادین فلسفه و نقش آن در دست‌یافتن به تبیینات صحیح را دریافتیم. ثانیاً، به منطق صوری و منطق دیالکتیکی و حیطه هر یک از آنها اشاره کردیم.

ثالثاً، تذکر ضروری برای باز شدن ذهن اینست که نباید فکر کنیم همه رمز و رازهای هستی را ما به اتکای منطق بشری خودمان، می‌توانیم بیرون بکشیم. نباید فکر کنیم که عقل کل هستیم و همه چیز را می‌توانیم درست به‌هم بیافیم (همان حیطه اقتدار و حد و حدودی که اشاره شد). ما در جهان هستی محاط هستیم، جهان هستی است که بر ما محیط است. بنابراین نباید فکر کرد که جهان هستی در تمامیت خود توی ذهن من و شما جا می‌شود. علم و فلسفه به‌خوبی گواهی

می‌دهند (از قرون اولیه تا حالا) که چگونه ادراکات بشری در تغییر و تکامل بوده است. از ارسطو (قرن چهارم قبل از میلاد) تا ملاصدرا (قرن شانزدهم) و تا هگل و مارکس (قرن نوزدهم) همیشه این طور بوده و باز هم همین طور خواهد بود. مرزهای کهن درهم می‌شکند و به مرزهای نوین می‌رسیم. زیرا به قول اپارین:

«افکار هر عصر، گرایش دارد به این که به وسیله مبانی علمی و تکنولوژیک آن زمان بیان شود.»

یعنی تا آنجا که به «راه بشر» مربوط می‌شود، بسته به علم زمان، بسته به توان علمی و فنی زمان، فلسفه‌ها و منطق‌های مختلفی بیرون می‌آید و غلبه پیدا می‌کند. نتیجه این که در شناختها و نتیجه‌گیریهای واقعی، در مسائل به‌اثبات رسیده علمی و فلسفی - با طرز اثبات خاص هر کدام از اینها - نباید شک و تردید کرد. نباید شک را ترویج کرد و زیراب یقین را زد. این ایده‌آلیسم است. از طرف دیگر، ساده‌سازی هم نداریم و نباید فکر کنیم که در همه پیچیدگیها، در همه مقاطع بغرنج، به سادگی و با ساده‌سازی، می‌توان از پس مسایل برآمد. در این صورت به قشریگری و خشک‌اندیشی می‌افتیم و تحلیل درستی از واقعیتها به عمل نخواهیم آورد.

هم چنین فهمیدیم که اقتضای واقع‌بینی و واقع‌گرایی اینست که قلمروها، حد و حدود و مرزها را در نظر داشته باشیم. چیزی را لوث و مبتذل نکنیم، در باره آن خارج از حدود خودش مبالغه نکنیم. آن را از ابعاد خودش فراتر نبریم که بعد خودش، مانع راه بشود. آنچه که می‌بایست یاور و کمک کار باشد، نباید توسط خودمان به مانع تبدیل شود.

خوب، حالا بحثمان را تعقیب می‌کنیم. دنبال منطق و تفکر منطقی بودیم. بعد از این توضیحات بر می‌گردیم به همان سؤال اساسی که ملاک چیست؟ چیزهایی را که می‌خواهیم به هم بیافیم یا به زبان جدی‌تر تبیین کنیم، با چه ملاکی درستی و غلطی آن را ارزیابی کنیم؟ گفتیم که تجربی نیست و نیازمند منطق و دانش برهان و استدلال است. پس اجازه بدهید وارد ملاک و معیار تفکر منطقی بشویم.

الف. سازگاری و عدم تناقض، معیار تفکر منطقی

معیار تفکر منطقی در بحث ما، سازگاری و عدم تناقض است. توجه کنید که تناقض با تضاد فرق دارد. در یک کلمه، سازگاری یعنی عدم تناقض.

عدم تناقض در حرفهایمان، در آن چیزهایی که می‌خواهیم آنها را منسجم کنیم. این نشانه منطقی بودن در یک دستگاه نظری و در مجموعه حرفهاست.

پس یک دستگاه فلسفی بایستی سازگاری داشته باشد، چه در درون دستگاه (انسجام اجزاء دستگاه با یکدیگر) و چه با بیرون دستگاه (واقعیات خارج از ذهن).

قبلاً اشاره کرده‌ایم که دستگاه نظری ناب تحققی و پوزیتیویسم، در درون خودش شاید با تناقضی مواجه نبود، ولی همین که در جریان عمل حرکت می‌کرد و با واقعیات برخورد می‌کرد، تناقضات، یکی بعد از دیگری آشکار می‌شد. بنابراین در بحثی که پیش خواهیم گرفت، تفکر منطقی بر مبنای سازگاری و عدم تناقض، معیاری برای تبیین و شناختهای فلسفی خواهد بود.

در همین جا می‌توان اشاره کرد که چرا در طول تاریخ، این همه بر سر استدلالهایی که منجر به نتیجه‌گیریهای مشخصی می‌شده، دعوا و برخورد بوده است. همان طور که قبلاً گفتیم برای این که تا به نتیجه‌گیری می‌رسید، بالاخره یکی صدایش درمی‌آمد یا موافقت نشان نمی‌داد. چون که روی یک ملاک و معیار واحد و مشترک توافق نداشتند و قضیه قابل تجربه کردن هم نبود.

چگونه می‌توانیم تجربه کنیم کسی که در این پشت قدم می‌زند، قصد و غرضی ندارد؟ این که قابل تجربه کردن نیست. طرف می‌تواند هر چقدر بخواهید، قسم بخورد که نه، این طوری نیست. ولی با منطق و تفکر منطقی - که حالا از درون آن، مسأله سازگاری را درآوردیم - دیگر این راهها بسته خواهد بود. چرا؟ برای این که طرف، به تناقض‌گویی خواهد افتاد. شما سؤال می‌کنید که اگر قصد شما حمله به من نبود، چرا فلان کار را کردی یا فلان ناسزا را به ما گفتی؟ چرا در

این ساعت پیدایت شد؟ چرا در این موقع و...؟ حالا کسی که مدعی است تصادفاً در این جا قدم می‌زده، پس نمی‌بایستی در کارش نظم مشخصی باشد (فرض کنید دقیقاً متوجه نشست ما باشد). می‌بینید وقتی وارد بحث شویم، به تناقض می‌افتد. به اصطلاح سر و ته حرفهایش با هم نمی‌خواند و یک جای حرفهایش ترک بر خواهد داشت و مجموعه‌یی را که در موردش صحبت می‌کند، خواهد شکاند.

ب. عمل تاریخی، آزمایشگاه نهایی حقانیت تبیینات فلسفی

از طرف دیگر، نباید فکر کنیم این قضایا تا ابد، فقط در استدلال و کلام باقی می‌ماند و روشن نمی‌شود. این طور نیست، فلسفه‌ها و تبیین‌های درست، سرانجام در عمل درازمدت تاریخی، حقانیت خودشان را به اثبات می‌رسانند و تحمیل می‌کنند. این نشانه آن است که ما فقط در حال بحث روی یک چیز ذهنی نیستیم. ولو این که مطلب، الان برای ما قانع‌کننده نباشد، دست‌آخر در عمل درازمدت، یعنی در طول تاریخ خودش را به اثبات خواهد رساند. هیچ حقیقتی نیست که به ترتیبی و به نحوی از انحاء خودش را بیان نکند و چشم را نگیرد، حالا اگر نه به‌طور محسوس و ملموس، به ترتیبی دیگر.

از آن همه جر و بحث‌های فلسفی (که صحبتش را کردیم)، نایستی این نتیجه را بگیریم که تا ابد الدهر، هیچ چیزی روشن نخواهد شد. نه! فلسفه‌ها هم آزمایش خاص خودشان را می‌دهند، و در این آزمایش یا مردود می‌شوند و یا قبول. چرا؟ این جا که قابل تجربه کردن نبود؟ درست است که قابل تجربه کردن نبود، ولی صحبت از عمل می‌کردیم که معیار همه شناختها بود، دست‌آخر، در شناخت‌های فلسفی هم، این معیار به ترتیبی، حقانیت خودش را بر ملا می‌کند. اگر فلسفه‌یی حق و واقعگرا باشد، وسایل اثبات خودش را در طول تاریخ فراهم می‌کند، و اگر نباشد، بالعکس، وسایل نفی و مرگ خودش را فراهم می‌کند.

آزمایش فلسفه‌ها چگونه هستند؟ چگونه در عمل تاریخی حقانیت خودشان را به اثبات می‌رسانند و چرا؟

به یک دلیل خیلی ساده، اگر واقعیتهای هست، اگر حقیقتی هست، بالاخره یک جایی اثر خودش را خواهد گذاشت.

راستی اگر این مطلب حقیقت است که خدایی هست، این خدا هم باید یک جا برای بنی بشر تأثیر خودش را نشان بدهد. شما ممکن است بگویید، تأثیرش را همیشه نشان می‌دهد. بله، همیشه نشان می‌دهد، اما باز هم به‌نحو مشخص‌تر، به‌نحوی که برای ما هم که نشسته‌ایم و بحث می‌کنیم، دیگر قانع‌کننده باشد و بحث را فیصله دهد.

پس اگر واقعیتهای هست، اگر خدایی هست، بایستی به ترتیبی بود و نبودش به‌اثبات برسد. مگر نیست که بودنش با نبودنش فرق می‌کند؟ پس این فرقه‌ها، لابد به یک ترتیبی بازتاب و بیان عملی دارند. یعنی در حین حرکت باید به‌جایی برسیم، شواهدی و آیاتی (عمداً از قول قرآن می‌گوییم) دریافت کنیم، که بود یا نبود آن را تأیید می‌کند. شواهد مسلم‌تر، شواهد مشخص‌تر، شواهدی که حضور و وجودش را ضروری می‌کند یا بالعکس منتفی می‌کند.

مثلاً به اعتقاد ما، که فعلاً جای بحث آن نیست، رسیدن جامعه به توحید اجتماعی - همان جامعه بی‌طبقه توحیدی عاری از بهره‌کشی - ملازم با توحید فلسفی است. یعنی همان‌طور که بدون یک افق بالا و بلندتر از افق مکانیستی مسأله‌حیات قابل حل نبود و رسیدن به حل مسأله‌حیات با آن دیدگاه و افق بالاتر ملازم بود، این‌جا نیز معتقدیم که دست آخر، توحید اجتماعی زیر چتر توحید فلسفی حل خواهد شد. یادتان باشد که ما حالا رابطه فلسفه با عمل و جامعه و... را هم می‌دانیم.

نتیجه می‌گیریم که هر چه جلوتر می‌رویم، به ترتیبی در عمل - منتها عمل درازمدت تاریخی - شواهد مسلم بیشتری در تأیید یا در نفی فلسفه‌ها، به‌منصه ظهور خواهد رسید. حال اگر عده‌یی یا مکاتبی، دستگاه و تجهیزات انطباقی‌شان ظریف‌تر و مجهزتر باشد - مسلماً فکرشان هم قویتر است - ممکن است این

نشانه‌ها را زودتر هم بگیرند. کما این که حضرت علی در جواب این سؤال که خدا را دیده‌ای، گفت: آیا چیزی را که ندیده‌ام، پرستش کنم؟^{۱۶} که منظور از دیدن، نه دیدن چشمی، بلکه دیدن عقلانی و منطقی است.

این بحث که فلسفه‌ها در عمل درازمدت آزمایش می‌دهند، یعنی حتی ما مردمان معمولی نیز در سطح عادی تفکر و شناخت و اقلانمان، در درازمدت شواهد هر چه بیشتری در نفی یا در اثبات آن چیزی که به‌عنوان یک فلسفه ارائه شده، گردآوری می‌کنیم.

تاریخ علم و فلسفه پر از این چیزها است. کما این که امروز آن قدر پیشرفت کرده‌ایم که دیگر کمتر کسی می‌پذیرد که جهانی خارج از ذهن نیست و بقول اسقف برکلی همه‌اش «تصور» می‌خوریم و «تصور» می‌پوشیم. یا لا اقل در قدم‌های اول کسی زیرش نمی‌زند! برای اینکه این پیشرفته‌ها بسیار زیاد است. نتیجه این که زیرش نمی‌زند هر چند در شکل‌های پیچیده‌تری ایده‌آلسیم را عرضه می‌کند. به‌عنوان مثال در فیزیک، اعداد ثابتی برای سرعت نور یا پخش و انتشار انرژی هستند^{۱۷} که از روی آنها به‌سادگی می‌توان به این نتیجه‌گیری فلسفی رسید که جهان خارج از ذهن واقعیت دارد.^{۱۸} یعنی یک نتیجه مستدل. قبلاً هم این نتیجه را می‌شد گرفت، ولی نامستدل و برای آن طرف قانع‌کننده نبود. اما اکنون با پشتوانه علمی قطعیت دارد و یقین می‌آورد.

یکی از مهمترین نتایج فلسفی نسبیست انشتین از همین سنخ بود، به‌دست آوردن یک شاهد و دلیل قطعی برای این که جهان خارج از ذهن وجود دارد. البته ممکن است بگوییم که ما از روز اول می‌دانستیم. بله! ولی دانستن به این شکل منظور ما نیست. آن دانستنی است که مدعی را مجاب کند.

۱۶- نهج البلاغه فیض الاسلام خطبه ۱۷۸: أ فَأَعْبُدُ مَا لَا أَرَى؟

۱۷- منظور ثابت‌های جهانی هستند، مثل ثابت پلانگ.

۱۸- این عددها را ذهن ما ساخته است، اگر ذهن ما ساخته بود، چرا مثلاً چهار برابر بیشتر یا کمترش نکرد؟

● مرور بحث

حالا اجازه بدهید بحث را به‌طور خلاصه و سریع مرور کنیم، زیرا مطالبی که گفتیم از ابهامات زیادی پیشگیری می‌کند و راهمان را هموار خواهد کرد.

ابتدا حول فلسفه صحبت نموده و آن را تعریف کردیم. برای این که می‌خواستیم دست به تبیین و پیدا کردن فلسفه تکامل بزنیم. بعد سراغ این رفتیم که از چه طریق به فلسفه‌ی درست دست پیدا خواهیم کرد؟

به‌عنوان مثال، یک مأمور راهنمایی سر چهارراه ایستاده،^{۱۶} برای این که فلسفه کارش را پیدا کنیم، اول بایستی نظم کار، ترتیبات و قواعدش را پیدا کنیم، مثلاً هر روز در همان جا می‌ایستد و حرکات به‌خصوصی را انجام می‌دهد و...

سپس گفتیم که چگونه فلسفه‌اش را پیدا می‌کنیم یا چگونه آن شواهد، دیده‌ها و شنیده‌ها را به هم می‌بافیم، تا به نتیجه گیری درستی برسیم. بافتن دو شرط دارد: -یکی این که بافتن ما یک بافتن منطقی باشد و یکی هم این که آن شواهد، چیزهای درست و واقعی باشند، خلاصه علمی باشند. یعنی این به هم بافتن منطقی را باید بر دوش علم، بر دوش آن شواهد و مدارک و مستندات تجربی انجام بدهیم. - دیگری اینکه معیار تشخیص منطقی بودن از منطقی نبودن در یک کلام، سازگاری حرفه‌ایمان است، و این که حرفه‌ایمان دچار تناقض نباشد.

این توضیحات چرا لازم است؟ برای این که وقتی می‌خواهیم از جریان و قواعد تکامل نتیجه بگیریم و تبیین کنیم، بایستی مستدل و منطقی باشد. زیرا می‌خواهیم روی تبیین‌های مختلف کار کنیم. می‌خواهیم یک به یک رد یا قبول کنیم.

مثلاً می‌خواهیم به تبیین ماتریال دیالکتیکی وجود، وارد شویم و ببینیم که ماتریالیست‌های دیالکتیک چه می‌گویند. یا می‌خواهیم ببینیم هگل چه می‌گوید. یا قرآن چه می‌گوید. بالاخره دوآلیسم و ثنویت درست است یا مونیسیم و توحید؟ پس بایستی به سلاح منطق مجهز باشیم. منطق هم فعلاً در حد مورد نیاز ما این است

۱۶- فرض کنیم ما نمی‌دانیم که فلسفه ایستادن او در این جا تأمین نظم ترافیک و عبور و مرور است.

که حرفها از درون با همدیگر و از بیرون با علم(البته علم قطعی و یقینی و موثق با معیار تجربه)سازگار باشد.

گواين که گفتيم برای ادامه بحثمان، همان معيار سازگاری يا معيار عدم تناقض کافی است.

در بحث منطق هم دیدیم که منطق، مانند عینک است؛ عینکی که از پشت آن اشیا را می‌خواهیم ببینیم. عینکها می‌توانند رنگهای مختلفی داشته باشند، مثلاً بی‌رنگ، دودی یا قهوه‌ای. منطق‌هایی که هرکس با آن به اشیا، جهان و رویدادها نگاه می‌کند. منطق‌های متفاوتی که باید صحت و سقم و هم‌چنین حیطة آنها را شناخت و قلمرو آنها را از یکدیگر تمیز داد.

از این پیشتر گفتیم که بعد از رنسانس که متدلوژی حسی غلبه پیدا کرد، فقط و فقط به همان روش حسی بها داده شد و تجربه‌گرایی مطلق شد و دیدیم که چگونه به پوزیتیویسم و ایده‌آلیسم راه برد. در دوره بعد نوبت به دیالکتیک‌گرایی رسید و این منطق بدون سمت و سوی وحدت‌گرایانه و توحیدی غلبه کرد. در تبیین جریان تکامل به این بحث ادامه خواهیم داد...

اما در این نقطه، آنچه برای ما و ادامه بحث اهمیت دارد، نفس مسأله منطق و سازگاری حرفهایمان با هم، یعنی انسجام منطقی تبییناتمان است. اهمیت این موضوع را در قدمهای بعد، وقتی جلوتر برویم، خواهیم دید.

دوباره تاکید و تکرار می‌کنم که در مقوله «تبیین» ما چیزهایی را روی هم میریزیم، جمع می‌زنیم و می‌خواهیم از آن نتیجه فلسفی بگیریم. ناگزیر باید به ارزیابی تبیین‌های مختلف بپردازیم و از این بابت بایستی جاده و مسیر حرکتمان را هموار، صاف و تسطیح کنیم. زیرا یکی ایده‌آلیستی تبیین می‌کند، یکی ماتریالیستی تبیین می‌کند، و یکی توحیدی و... از طرفی ما نمی‌خواهیم سردرگم بمانیم بلکه می‌خواهیم یک انتخاب واقع‌بینانه (رئالیستی) بعمل بیاوریم. پس دوباره روی الزامات تبیین واقع‌بینانه تأکید می‌کنیم.

● پایگاه و مبنای علمی فلسفه

پایگاه و مبنای علمی فلسفه برای ما نقش اساسی دارد. یعنی چیزهایی را که روی هم می‌ریزیم، بایستی علمی باشند و مهر تأیید علم پای آنها خورده باشد. با بسیاری از مسائل و نتیجه‌گیریها برخورد خواهیم کرد که مبنای علمی ندارند. پس با تأکید روی پایگاه و مبنای علمی فلسفه، این را می‌خواهیم بگوییم که فلسفه مورد قبول، بایستی روی دوش علم سوار باشد یا لاقط با علم در تناقض نباشد. وقتی هم صحبت از علم می‌کنیم، آن چیزهای قطعاً علمی و موثق است، نه هر چیزی به نام علم ولی کاذب و غیر علمی.

قبلاً دیدیم که فلسفه نه تنها روی دوش علم سوار است، بلکه ضمناً راهگشای خود علم و راهبر آن است. چنین فلسفه‌یی، دیگر فلسفه‌بافی و کلی‌گوییهای بی‌مغز - به معنی فلسفه‌بافی که در مکالمات روزمره به کار می‌بریم - نخواهد بود، والا با قطع کردن پیوندمان با واقعیتها و دنیای واقعی که در آن به سر می‌بریم، در گرداب عوالم ذهنی فرو می‌رویم. عوالمی که غور و سیر در آنها، دردی را دوا نمی‌کند. فرض بر این است که دنبال چراغ آمده‌ایم، آمده‌ایم شمع ببریم، اخگر ببریم، روشنایی ببریم، پس فرصت نداریم که وقتمان را در چنان عوالمی تلف کنیم.

بنابراین فلسفه به شناخته‌های علمی و عینی متکی است. تأکید از این بابت است که در تاریخ فلسفه، خیلی وقتها به چیزهایی استناد شده که موثق، علمی و یقینی نبوده، و موجب نتیجه‌گیری‌های گمراه‌کننده شده است. مثلاً در ماتریالیسم مکانیکی و ماشینی که بعداً به آن خواهیم پرداخت.

از طرف دیگر، دیدیم که جمع‌بندی و روی هم ریختن یافته‌ها و داده‌های علمی (تبیین) نیز بایستی منطقی باشد. باز هم بعنوان مثال، در بحثهای بعدی خواهیم دید که تفسیر و تبیین تصادفی ۱۰-۱۵ میلیارد سال جریان تکامل، یک جمع‌بندی و تبیین منطقی نیست.

در مورد بحث امروز باز هم از بابت محکم‌کاری پایه‌ها، به چند نکته دیگر اشاره می‌کنم.

الف. نتیجه‌گیریهای فلسفی، نباید با علوم قطعی و موثق در تضاد باشند

تأکیدمان روی نقش بنیادی علم برای فلسفه بود. از این مسأله چنین نتیجه می‌شود که نتیجه‌گیریهای فلسفی نمی‌بایستی با علوم قطعی و موثق در تضاد باشند. اگر ما نتیجه‌ی گرفتیم که با علوم صددرصد اثبات‌شده یقینی متضاد بود، این نتیجه درست نیست. چرا؟ برای این که اگر آن فلسفه مبنا و پایه علمی دارد و روی دوش علم سوار است، لاجرم مطالبی را که مطرح می‌کند، نبایستی با آن داده‌های علمی متناقض باشد. در همان مثال تیراندازی و شلیک، وقتی داریم مثلاً یک شهادت را ریشه‌یابی می‌کنیم، اگر آثار شلیک و آثار اعدام روی بدن کسی که شهید شده معلوم باشد، اگر کسی بگوید که نخیر ایشان به مرگ طبیعی مرده‌اند! برای ما قابل قبول نیست. برای این که این نتیجه‌گیری، با این مدرک عینی و با این شاهد و گواهی، در تناقض است. به همین روال، اگر من فلسفه‌ی را ارائه کنم که روی دوش تئوری‌ی از این قبیل سوار است که مثلاً زمین مرکز کائنات است (هیأت بطلموسی) در حالی که می‌دانیم این طور نیست، پس آن نتیجه‌گیری که مستقیماً از این خود مرکزی در آمده، قابل قبول نیست و طبیعتاً کسی این حرف را قبول نخواهد کرد. در ادامه بحث‌هایمان خواهیم دید که این نکته (بهتر است بگوییم این اصل) کجا برای رد کردن چیزی و کجا برای قبول کردن چیزی به ما کمک می‌کند.

ب. تفاوت فلسفه متکی به علم، با «فلسفه علمی» به معنای مشهور

می‌دانیم که معمولاً از اصطلاح «فلسفه علمی» که در نوشته‌ها پشت سر هم می‌آید، فلسفه مارکسیسم، یعنی ماتریالیسم تداعی می‌شود. بنابراین، این جا لازم است که تذکر زیر را بدهیم.

اگر فلسفه‌ی دقیقاً متکی به علم باشد، می‌توان گفت که مورد تأیید علم هم هست. کما این که وقتی حتی فلسفه کار مأمور راهنمایی را بررسی می‌کنیم، وقتی شواهدی

که مؤید آن فلسفه است را می‌بینیم، تجربه و مشاهدات ما مؤید آن است. این‌جا شاید ما بتوانیم برای تمیز این فلسفه مورد تأیید علم، از خیال‌بافیها، از فلسفه‌بافی به معنای رایج و از ذهنی‌گری با مسامحه بگوییم که این فلسفه، علمی است. اما به فرض این‌که این نامگذاری درست هم باشد، نایستی این را با «فلسفه علمی» به معنای مصطلح و مشهور که مارکسیستها از آن، ماتریالیسم دیالکتیک را تداعی می‌کنند، اشتباه بگیریم. در یک جای بحث اشاره کردیم که ما دقیقاً از فروریختن مرزهای بین علم و فلسفه پرهیز داریم. اگر یادتان باشد، موقعی که یکی از تعاریف فلسفه را در قسمت اول بحث ذکر کردیم و گفتیم «فلسفه را به عنوان علم عامترین قوانین هستی» تعریف می‌کنند، در همان‌جا خاطر نشان کردیم که این‌جا کلمه علم، علم به معنای اخص (آن علمی که معیارش تجربه بود) نیست و نباید با آن یکی گرفت.

منظورم از این توضیحات این است که به هیچ‌رو نباید واژه «فلسفه علمی» به معنای مشهور ماتریال دیالکتیکی اش با فلسفه مورد تأیید علم (که صحبتش را کردیم) یکی گرفته شود. اگر این‌طور باشد، گوئیا پیشاپیش ما این مطلب را به رسمیت شناخته‌ایم که علم، ماتریالیسم را حکم کرده، علم، رابطه «وجود= ماده» را حکم کرده، علم بی‌هدفی و بی‌غرضی تکامل را حکم کرده، علم حکم کرده که مقصودی، منظوری و خدایی در کار نیست و...

و همین‌جاست که گفتیم، اگر مرزها مخلوط شوند، این قبیل اشتباهات و شبهات پیش می‌آید.

خوب، اگر این اشتباه را بکنیم، با یک تناقض مواجه می‌شویم. در حالی‌که تاریخ مارکسیسم خودش مملو از مبارزه با پوزیتیویستهاست که به فلسفه قائل نبودند و علم را کافی می‌دانستند. و واقعاً مبارزاتی که در تاریخ مارکسیسم با پوزیتیویسم وجود دارد، مبارزاتی انقلابی است. ولی در این نحوه تلقی از «فلسفه علمی»، باز همان تمایل، تمایل به درهم‌ریختن مرزهای علم و فلسفه، تمایل به نزدیک کردن و یکی کردن علم و فلسفه و این‌که گویا علم، ماتریالیسم را حکم کرده، دیده می‌شود. در حالی‌که انتظار

این است که وقتی پوزیتیویسم را قاطعانه می‌گوییم، خودمان به آن نزدیک نشویم و کلمات و ترکیباتی به کار نبریم که باز احیاشدن مرزهایی را باعث شویم که پوزیتیویسم می‌خواست درهم بریزد و در هم بکوبد. پس این یک نکته، در مورد تفاوت فلسفه مورد تأیید علم با «فلسفه علمی» به معنای مشهور ماتریال دیالکتیکی آن.

ج. نتیجه‌گیریهای فلسفی،

در هر دوره تاریخی دارای ارزش نسبی است، نه مطلق

معنی نسبی و مطلق روشن است. یک چیز مطلقاً درست، یعنی در همه زمانها و مکانها صادق است. یعنی جدای از ویژگیها و کاراکتر زمانی و مکانی، همیشه صادق است. چیز نسبی یعنی نسبت به زمان و مکان یا محدود در زمان و مکان مشخص. نتیجه‌گیریهای فلسفی بشری، ارزششان، ارزش مطلق نیست. چرا که اگر یادتان باشد، در بحث منطق اشاره کردیم که نبایستی فکر کرد شیوه روی هم سوار کردن مطالب را تمام و کمال شناخته‌ایم و دیگر این جهان پیچیده، هیچ راز و رمزی ندارد که ذهن ما از رسیدن به آن قاصر باشد. این‌طور نیست. توان، صلاحیت، حدود و درجه پیچیدگی ذهن ما محدود است، چیز نامحدودی نیست. به همین دلیل یا به همین قیاس، از این مطلب که فلسفه روی دوش علم سوار می‌شود، نسبی بودن نتیجه‌گیریهای فلسفی بشری به اثبات می‌رسد.

مگر الان نگفتیم که آن تبیینات و آن نتیجه‌گیریهایی را قبول داریم که پشتشان به علم گرم باشد؟ علم هم که دائماً در حال توسعه و تکامل است، پس تصویری که در هر دوره تاریخی براساس علوم زمان، می‌توانیم از جهان ارائه بدهیم، تصویری است نسبی. یعنی دقیقاً عین خود جهان هستی نیست، بلکه به میزانی که با خود آن مدلی که داریم رسمش می‌کنیم، وفق و تطابق دارد، به آن نزدیک می‌شود. یعنی جهان هستی خودش، کاملاً درست و معتبر است. اعتبار مطلق دارد و اما و اگر برنمی‌دارد. منوط به ذهن من و شما هم نیست.

اما آیا در مجموع همه تصویری که ما رسم می‌کنیم، عین واقعیت است؟ یعنی آیا بی‌نهایت رمز و راز جهان بر ما گشوده شده؟ نه، اگر این‌طور بود، علم دیگر تکامل پیدا نمی‌کرد.

پس تصاویر فلسفی که بشر با علم اکتسابی خودش در هر زمان ارائه می‌دهد، مختصات و ویژگی همان زمان و همان دوران را دارد. خلاصه به‌نظرگاه‌های زمانی و طبقاتی همان دوره آمیخته است. برای این که به‌قول اپارین:

«افکار و نظریه‌ها در هر عصر گرایش دارند که براساس تکنولوژی ابزار تولید آن زمان و علم همان عصر بیان شوند».

کما این که در زمان ارسطو و بطلمیوس زمین را مرکز عالم می‌دانستند. براساس این تئوری که در آن زمان فکر می‌شد درست و علمی است، از جهان تصویر رسم می‌کردند. در عصر ساعت بلافاصله بعد از قرون وسطی و رنسانس - قرن شانزدهم و هفدهم به بعد - تصویر جهان، یک تصویر ساعتی بود، و بر طبق آن، جهان در آغاز برای همیشه کوک شده و حالا دارد کار می‌کند. یا جهان را به مثابه یک ماشین عظیم تلقی می‌کردند. در زمانی که فقط یک شکل از حرکت، یعنی حرکت مکانیکی (تغییر فاصله‌دادن) شناخته شده بود، تصویر جهان، تصویری مکانیکی بود (همان تصویر ماشینی). براساس همین تصویر ماشینی از جهان بود که به‌عنوان مثال، فیلسوف انگلیسی به نام «توماس هابز» که در اواخر قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم زندگی می‌کرد، نوشت:

«اگر زندگی را صرفاً حرکت اندامها انگاریم، آن‌گاه چرا نمی‌گوییم که همه دستگاه‌های خودکار، حیاتی مصنوعی دارند، زیرا قلب چیست؟ جز فتری و اعصاب جز سیم‌هایی و مفاصل، جز چرخ‌هایی که همگی سراسر بدن را به حرکت بیندازند».

بینید که وقتی مکانیکی نگاه می‌شود، چه تعمیم‌ها و چه نتیجه‌گیری‌هایی از آن در می‌آید.

تصویر مکانیکی از ساعت یا از ماشین، روی ارگانیزم انسانی، به صورت سیم، فنر، تلمبه و... منعکس شده است؛ بعد همین روی کل جهان منعکس می‌شود و می‌گوید کارش علمی هم هست.

همین تفکر باز هم در همین سالهای معاصر ادامه پیدا می‌کند. «ن. وینر (N. Wiener) در کتابش (به نام: سیبرنتیک یا نظارت و ارتباط در حیوان و ماشین) بسیار به مورد، «قرن هفدهم و قسمت اول قرن هیجدهم را «عصر ساعت» و پایان قرن هیجدهم و تمام قرن نوزدهم را «عصر ماشین بخار» و زمان خودمان را «عصر ارتباط و نظارت» می‌نامد».^{۲۰}

خوب، در دوره ما به سادگی، مغزهای پیچیده الکترونیک، آنهایی که عملیات یا محاسبات بسیار محیرالعقول انجام می‌دهند، می‌توانند ساده‌سازانه مشتبه شوند، می‌توانند روی جهان منعکس شوند و بر این اساس تصویر یا فلسفه‌یی از جهان ارائه دهند. می‌خواهیم بگوییم **ابزار تولید یا تکنولوژی و علم زمان، نمی‌بایست ما را در خود محاط کند.** اگر این کار بشود، یعنی اگر فکر کنیم علم به همین جا که رسیده، حرف نهایی‌اش را زده معنی‌اش این است که در چارچوب منطق همین ایام و همین دوران، محدود خواهیم شد و تصویر جهان را تراز همین دوران پی خواهیم افکند.

به همین دلیل، هر کس براساس تراز دوران خودش نظریه می‌دهد. به عنوان مثال، مارکس گفت:

«وجه اجتماعی، تماماً وجدان اجتماعی را تعیین می‌کند»،

یعنی چه؟ یعنی هر نوع ایدئولوژی و فعالیت فکری، فرهنگی و معنوی، تماماً از زیر ساخت و موقعیت و وضعیت اقتصادی ناشی می‌شود. خوب، این یک دید ماتریالیستی است که براساس این دید با همه ابعاد وجوه هستی و طبعاً انسان و تاریخ، ماده‌گرایانه برخورد می‌شود. اگر بخواهیم دقیقاً به همین قالب وفادار

۲۰- کتاب «حیات: طبیعت، منشأ و تکامل آن»، نوشته اپارین - صفحه ۶۷

بمانیم و ذره‌یی از آن تجاوز نکنیم، وقتی به تحولات اجتماعی می‌رسیم، عنصر مادی، عنصر اقتصادی و عنصر تکنولوژیک، طبیعتاً تقدم علت و معلولی نسبت به عنصر ایدئولوژیک پیدا خواهد کرد. از نتایجش این بود که در بعضی از انقلابات، علی‌الاطلاق رشد قوای مولده، رشد مادی تولید و رشد ابزار تولید را صرفاً ملاک و شاخص قرار دادند. اما بعداً دیدیم مثلاً انقلاب چین این شیوه را نقد کرد. کار حتی به آن جا رسید که در انقلاب فرهنگی «مائوتسه‌تونگ» گفت که رابطه ماده و ایده یک‌جانبه نیست، متقابل است. یعنی گمان نکنید که رابطه دقیقاً رابطه علت و معلولی است و همه ابعاد زندگی معنوی، فرهنگی و ایدئولوژیکی انسان، تابع رشد قوای مولده است. منظور اصلاً این نیست که هیچ ارتباط ندارند، ارتباطشان سر جایش هست.

واضح است که عنصر مادی نقش مبنا را دارد. ولی بحث از تابعیت مطلق است. سپس این مطلب اثبات شد که وقتی عنصر ایدئولوژیک و عنصر معنوی را پاسیو نبینیم، یعنی صرفاً معلول و تابع مطلق عنصر مادی نبینیم، خودش راه رشد تولید - راهی که قبلاً تا حدودی بند آمده بود - را باز می‌کند.

اگر این مطلب پیچیده است، فعلاً به آن کاری نداریم و آن را کنار می‌گذاریم. ما در این بحث فقط می‌خواهیم این مسأله را اثبات کنیم که نتیجه‌گیری‌های فلسفی بشر در هر دورانی که زندگی می‌کند، بالاخره در قالب علم^{۲۱} همان دوران، در قالب ابزار تولید همان دوران، محدود است. بالاخره روی آن، آثاری از زمانه و محدودیت‌هایش، آثاری از طبقه و شرایطی که در آن زندگی می‌کند، هست. ممکن است گفته شود این که بد نیست! بله، تا جایی که این آثار، این علم زمان، با واقعیت

۲۱- این که می‌گوییم علم در حال تکامل است و شناخته‌های علمی نسبی هستند، معنی نسبییت این نیست که وقتی می‌گوییم آب در صد درجه می‌جوشد، ممکن است فردا عوض شود. نه! این دیگر مطلق است. ما از کل روند علم صحبت می‌کنیم.

جهان، با فطرت جهان، با سرشت آفرینش و با تکامل، تطبیق دارد، بحثی در آن نیست. نگرانی در آن نقاطی است که با واقعیت جهان خارجی تطبیق ندارد، ولی به عنوان فلسفه هم عرضه شده است.^{۲۲} بگذارید باز هم مثال بزنم.

تا چندین سال بسیاری از فیلسوفان ماتریالیست و دیالکتیسیست با نظریه نسبیت انشتین مخالف بودند. فقط در این حد اشاره می‌کنم که گویی^{۲۳} - یا به قول بعضی - از نسبیت انشتین این نتیجه فلسفی را می‌شد گرفت که جهان محدود است و لایتناهی نیست. به همین دلیل با آن مخالف بودند.

فیلسوفانی که هستی را سراسر ماده در حال حرکت می‌پندارند، زمان و مکان را ظرف ماده دانسته و آنها را مطلق می‌دانند، یعنی همیشگی، ازلی و ابدی. بدین ترتیب، آنها محدودیتی برای جهان مادی قائل نبوده، آن را نیز همیشگی، ازلی و ابدی می‌پندارند، اما هنگامی که آلبرت انشتین، با ارائه نظریه نسبیت، نشان داد که ماده ظرف زمان و مکان است، باور به همیشگی بودن جهان مادی، ضربه‌ای دریافت کرد. بدین سان انیشتین در نظریه نسبیت نشان داد که زمان مطلق نیست، تا جایی که از نظر تئوریک، انسان می‌تواند با تغییر سرعت بالا، یا قرار گرفتن کنار پدیده‌ای با جرم زیاد، زمان را در نور دیده، رو به آینده سفر کند. این نظریه، بعدها با پیشرفت فناوری، نموده‌های مادی نیز پیدا کرد.

سپس یک فیزیکدان مشهور روس (در اتحاد شوروی) از این برخورد نقد و انتقاد کرد. وی گفت نیاستی با نظریه نسبیت مخالفت کنیم. عین جمله این فیزیکدان به نام «کایستا» این است:

«بسیاری از ما خوب به خاطر دارند که عده‌یی از فلاسفه ما که دیالکتیک را به صورت جزمی به کار می‌بستند، چطور درصدد بی‌اعتبار جلوه‌دادن نظریه نسبیت بودند».

۲۲- تاریخ علم و فلسفه آینده از این موارد است.

۲۳- عمداً می‌گویم «که گویی» تا قضاوت قطعی نکرده باشم.

این طور که خودش می‌گوید این را نشان می‌دهد^{۲۴} که نه، نسبت درست است. لیکن بایستی در کادر ماتریالیسم دیالکتیک تعبیرش کرد؛ برای اینکه نسبت اثنتین واقعی و علمی است. ضمن سالهای ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۸ - تقریباً ۱۷ سال - در فیزیکدان های روسی تمایل شدیدی بود که نظریه نسبیت را به عنوان یک نظریه بورژوایی محکوم کنند. از این مثال، چه نتیجه یی می‌گیریم؟

از یک طرف با پیشرفت علم هم چنان که گفتیم دیوارهای کهن فرو می‌ریزد، از طرف دیگر تعبیرات یا تبییناتی که براساس علم زمان به عمل می‌آید، با محدودیت های زمانی می‌تواند آمیخته باشد. چه محدودیتهای طبقاتی، چه محدودیتهای سیاسی و چه خود محدودیت علمی، چرا که علم حرف آخرش را هنوز نزده است. این جا به یک نکته بسیار مهم، یک نقطه ضعف جدی و به اصطلاح یک «پاشنه آشیل» برای فلسفه‌های بشری می‌رسیم. مگر از فلسفه انتظار نداشتیم که یک تصویر جامع و کلی از جهان بدهد؟ این فلسفه برای این که خطا نرود، ناگزیر بایستی روی دوش علم حرکت کند. خوب، علم هر زمانی هم که محدود است، پس تصویری هم که براساس علم زمان ساخته می‌شود، محدود است (محدودیتهای مختلفی که صحبتش را کردیم). به عبارت دیگر، تصویر کلی مورد انتظار ما، کمی خدشه برمی‌دارد، یعنی در آن، جای «اما و اگر» می‌آید. به این دلیل است که نتیجه‌گیریهای فلسفی، در هر دوره تاریخی ارزششان مطلق نیست، لذا نمی‌توان ادعا کرد که: «همین است که هست و تغییر هم نمی‌کند».

شناخته‌های علمی ارزش نسبی دارند. یعنی چه بسا - غیر از آن قسمت‌های قطعی که سر جایش هست و تغییر هم نمی‌کند - قسمت‌های غیرقطعی که جهانشمول نیست، در دوره‌های بعد تغییر کنند.

در این جا ما به یک اشکال دیگر هم برخورد می‌کنیم و آن این است که چگونه می‌توان براساس تصویر و آن ضوابط نسبی که ممکن است در آینده تغییر کند،

۲۴- البته به نظر ایشان اشکال در نتیجه‌گیریهای غلط از نظریه نسبیت بوده است.

بتوانیم با عزم جزم از فرد انسان مسئولیت بطلبیم و به او تکلیف کنیم و او را مکلف خطاب کنیم؟ مگر نگفتیم که پیشرفت علم در هر دوره در ابزار تولید و اشیایی که تولید می‌کنیم، دیده می‌شود؟ این هم که همیشه در حال تعالی و ترقی است. خوب، جمع بندی فلسفی هم که از آن به عمل می‌آید، به همین ترتیب است. ولی ما همان طور که بارها گفتیم به یک تصویر کامل از جهان نیاز داریم.

توجه کنید منظورمان لوث کردن، خوار و بی مقدار کردن ارزش علم و فلسفه نیست. به اندازه کافی از ضرورت و اهمیتش و... صحبت کرده ایم. بلکه باز حسب معمول داریم در حدود و در صلاحیتها، بحث می‌کنیم.

پس مسأله ما این است که تا وقتی یک معیار ثابت، عام و جهانشمول نداشته باشیم، تا یک تصویر کامل از ابتدا و انتهای جهان نداشته باشیم - از کجا آمدیم و به کجا می‌رویم؟ اصولاً منظور چی هست و... - نمی‌توانیم با عزم جزم انسان را مسئول خطاب کنیم و به او بگوییم عنداللزوم شهید شود. برای اینکه کمتر کسی می‌تواند به تصاویر نسبی و تصاویر در حال تغییر، به عنوان تصویری که از آن حکم شهادت و جانبازی هم می‌تواند در بیاید، اعتماد کند. چون فکر خواهد کرد از کجا که این حرف درست باشد؟ مگر این که برای خودش یک تصویر مطلق داشته باشد، یک چیز را که به آن چسبیده، بگوید این مطلق است، تغییر نمی‌کند، حقیقت است، اصیل است و آنچه را که به آن اعتقاد دارد؛ جزم، محتوم و حتمی بداند. والا اگر فکر کند آن ارزش و چیزی که به خاطرش می‌میرد و به خاطرش فداکاری می‌کند، خودش اساس و پایه محکمی ندارد؛ طبعاً متقاعد کننده نیست. آن ارزش می‌تواند تحسین‌انگیز باشد و فداکاری بخاطر آن بدون شک احترام برمی‌انگیزد. اما صحبت ما متقاعد شدن و متقاعد کردن فلسفی است که عمق و ریشه در جهان هستی داشته باشد. اگر چنین چیزی باشد پس از جنس و سنخ دیگری است. امام حسین به مخاطبانش گفت اگر دین (ایدئولوژی و آئین و تبیینی از جهان هستی و تاریخ و انسان و مسئولیت‌هایش) ندارید، لااقل آزاده باشید و ارزش آزادگی و آزاد زیستن را پاس بدارید.

۸- طرح وحی از جانب انبیا

پس به یک «پاشنه آشیل» در فلسفه‌های بشری رسیدیم! شناخت‌های بشری را هر قدر در ترازوی منطقی وزن کنیم، به هر حال اثر زمانه را بر خودشان دارند. و اینجاست که دقیقاً انبیا با سلاح وحی وارد میدان می‌شوند. یعنی درست در همین نقطه، درست در نقطه ضروری شدن مسئولیت، تکلیف و وظیفه، در نقطه‌یی که فلسفه‌های بشری - تازه آن فلسفه‌های درست یا بالنسبه درست - به رغم همه نقاط قوتشان، در مسأله مسئولیت و عزم جزم به خاطر تکلیف، دچار بن بست می‌شوند یا خدشه برمی‌دارند؛ انبیای راستین وارد میدان می‌شوند، در آن نقطه‌یی که به اعتقاد ما دیگر یکسری شناخته‌های محتوم، قطعی و تغییرناپذیر که براساس آنها بتوان حرکت کرد، لازم است.

انبیا تصاویر نسبی مربوط به مسئولیت طلبیدن از انسان و به کارکشیدنش در طول تاریخ و در کل مسیر آفرینش را کافی نمی‌دانند (چون مسئولیت باید از کل این مسیر دریابد) و مدعی هستند که یک تصویر مطلق، تغییرناپذیر و همه‌جانبه از کل جهان و مبدأ و معاد عرضه می‌کنند. جایگاه و موضع دقیق انسان و وظایف آن را هم بر همین اساس و در همین چارچوب مشخص می‌کنند.

به اعتقاد آنها، وجود یک تصویر تام و تمام، تصویر خدشه‌ناپذیر، تصویری در تمامیت،^{۲۵} برای یک هستی وظیفه‌مند انسانی، برای به دوش کشیدن بار مسئولیت - مسئولیت تغییر جهان کهنه به نو - نهایت ضرورت را دارد. برای اینکه مسئولیت بطلبند و این مسئولیت را هم از دل جهان بیرون بکشند، چیزی که به اصطلاح ذهنی و ساختگی نباشد. تصویری جامع، تصویری برحق یا به قول قرآن «هوالحق» که از اطلاق کامل، یعنی حقانیت کامل در هر زمان و مکانی، برخوردار باشد و در آن هیچ شبهه و تردید راه نداشته باشد. به قول قرآن:

«ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ...»^{۲۶}

۲۵- مثلاً فرض کنید جهان هدفدار است و یا «انالله و انا اليه راجعون» که مشخص‌کننده یک تبیین همه‌جانبه است. یعنی تصویری به دور از دیدگاهها و عرصه‌های مختلف طبقاتی، زمانی، مکانی و...

۲۶- سوره بقره، آیه ۲

«کتاب و تبیینی که شکی در آن نیست...»

اجازه بدهید از سوره جمعه بخوانم:

«هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ»

«او (خدا) کسی است که در میان افراد درس‌نخوانده، بیسواد و امی، رسولی از (سنخ و جنس) خودشان فرستاد، که نشانی‌ها و شواهد را برایشان بخواند و آنها را تزکیه کند»

در سمت مسیر واقعی همین آیات، پاکشان کند،

«وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ»^{۲۷}

«و به آنها بیاموزد کتاب^{۲۸} و حکمت را، درحالی‌که قبلاً در گمراهی آشکار بودند»

کتاب چیست؟^{۲۹} انعکاس مدون هستی و واقعیت که به‌صورت کتاب، مدون شده است. حکمت را هم در این‌جا بایستی مابه‌ازای همان فلسفه معنا کرد. در کتاب لغت «مفردات راغب»، حکمت را این چنین توضیح می‌دهد:

«الْحِكْمَةُ إِصَابَةُ الْحَقِّ بِالْعِلْمِ وَالْعَقْلِ»

«حکمت عبارت است از رسیدن به حق و حقیقت، به اتکای علم و خرد». یادتان هست گفتیم که فلسفه باید به پشتوانه علم و با تعقل - تعقل منطقی - باشد. «فَالْحِكْمَةُ مِنَ اللَّهِ تَعَالَى مَعْرِفَةُ الْأَشْيَاءِ وَإِجَادُهَا عَلَى غَايَةِ الْأَحْكَامِ» «حکمت خدای بزرگ یعنی شناخت اشیا و رسیدن به آنها در راستای هدف نهایی احکام.»

«وَمِنَ الْإِنْسَانِ مَعْرِفَةُ الْمَوْجُودَاتِ وَفِعْلُ الْخَيْرَاتِ»

۲۷- سوره جمعه، آیه ۲

۲۸- همان کتاب آفرینش که قبلاً آن را مطالعه کردیم.

۲۹- در مورد معنی کتاب و کتاب تشریح و تکوین، مراجعه کنید به جزوه «چگونه قرآن بیاموزیم» از انتشارات «سازمان مجاهدین خلق ایران»

« و حکمت در مورد انسان شناخت آن چه هست (موجودات) و عمل به

نیکی هاست.»

عملی که مستقیماً با تبیین جهان و موجودات آن پیوند می خورد. عملی که تنها از حکمت می تواند بجوشد.

فقط به عنوان تذکر: اینجا روشن می شود که انبیا آمده اند چه شکافی را از نظر فلسفی پر کنند. می گویند آمده اند به چیزی هدایت کنند که انسان روی پای خودش، بدون عنصر هدایت و چراغی در بیرون از خودش، به آن نمی رسد. درست است که ما چشم داریم، اما چراغ جای خود را دارد. چشم همان مبنای لازم برای دیدن است. نور و چراغ شرط کفایت است. چشم با چراغ کفایت می کند.

۹- تفاوت های علم و فلسفه

بحث ما در مورد علم و فلسفه در این جا تمام می شود. فقط اجازه بدهید مرور کوتاهی از تفاوت های این دو مقوله که تا به حال به دست آوردیم، بکنیم.

- گفتیم که از نظر موضوع یکی (علم) پاسخ به چگونگی می دهد و دیگری (فلسفه) پاسخ به چراییها می دهد.

- گفتیم که در رابطه با قلمروشان، علم، قلمروش وجوه جزئی است؛ در حالی که فلسفه وجوه کلی و علل نخستین را دنبال می کند.

- گفتیم که داده های علمی، کمی و سنجش پذیر هستند، در حالی که نتیجه گیریهای فلسفی مبتنی بر کلیات و کیفیات و حالات و صور کلی هستند.

- گفتیم که ملاک علم تجربه است و ملاک فلسفه، تفکر منطقی است.

- هم چنین رابطه علم و فلسفه را با یکدیگر دیدیم و دیدیم که فلسفه هم روی دوش علم سوار است و هم راهبر و راهگشای علم است.

به این ترتیب در حد مورد نیازمان - که البته در بحث های آینده بیشتر روشن خواهد شد - نسبت به علم و فلسفه آگاه شدیم.

فصل دوم: طیف تبیینات مختلف

۱- ورود به تبیین

در این فصل می‌خواهیم طیف تبیینات مختلف یا طیف جوابهای ممکن را که می‌توان داد، بررسی کنیم، یعنی می‌خواهیم وارد تبیین شویم. اکنون در چه نقطه‌یی هستیم و در کجای بحث قرار داریم؟ تاکنون، ترتیبات و قواعد تکاملی را بیرون کشیدیم و به اصطلاح، قدم‌زن دائماً پیچیده‌شونده، شتابان، یک‌جهته و تطبیق‌پذیر را در طول ده، پانزده میلیارد سال تعقیب کردیم. معنی علم و فلسفه را هم تا حدودی بررسی کردیم و با فهم جایگاه و ضرورت آنها و این که هر کدام چه مسأله‌یی را حل می‌کنند، دیگر چندان دست‌انداز و اشکالی بر سر راهمان نیست و می‌توانیم حرکت کنیم.

ضمن راهی که تا به حال آمده‌ایم، یادمان هست که: پوزیتیویست‌ها - آنهایی که منکر فلسفه و تبیین و مفهوم‌جویی بودند - را کنار زدیم و با اگنوستی‌سیست‌ها که مدام از عجز و ناتوانی دم می‌زدند و «نمی‌دانم و نمی‌توانم» می‌گفتند، حسابمان را روشن کردیم. اکنون می‌توانیم راه تبیین را ادامه بدهیم و در مفهوم تکامل به بحث بنشینیم.

اگر یادتان باشد، قصدمان این بود که از کار جهان سردرپیاوریم. یعنی سر

کار قدم‌زن تکاملی را در بیاوریم و ترتیبات و قانونمندیهای این قدم‌زنی ده، پانزده میلیارد ساله را تبیین کنیم. درست مثل تیراندازی که می‌خواستیم علت و ریشه آن را در بیاوریم که چرا این تیرها شلیک می‌شوند یا مثال قدم‌زن پشت در، که می‌خواستیم بدانیم هدفش از این قدم‌زدن چیست؟ آیا اصولاً هدفی دارد یا نه؟ آیا اتّفاقی در این مسیر مشغول راه‌رفتن است یا غرضمند است؟

حالا هم در مورد قدم‌زن تکامل می‌خواهیم بدانیم این که بر سر هر چهارراهی، آن‌چنان حرکت کرده که گویا از پیش آدرس داشته، آیا مبین هدفداری این حرکت است یا نیست؟ خلاصه همان چرایی که حق و باطل، نجات و هلاک و گناه و صواب بر اساس آن اصالت پیدا می‌کرد. کوهنورد و قلّه را مثال زدیم که اگر قلّه و مقصودی، مرکز جاذبه و سطح مقایسه‌ی در کار نمی‌بود، نه بالا و نه پایین، نه کمال و نه ضدکمال، نه راست و نه کج، هیچ‌کدام مفهوم پیدا نمی‌کرد.

خلاصه کنیم: دنبال جواب قاطع سؤالهایی هستیم که در آخر هر مبحث به ذهنمان می‌رسید. منتها در این لحظه که بحث می‌کنیم، تفاوت آن با گذشته در این جاست که معنا و مفهوم و نحوه تبیین را درک می‌کنیم، ملاک و معیار منطقی آن را هم پیدا کرده‌ایم که چگونه بایستی استدلال‌هایمان سرسخت و محکم باشند، به اصطلاح «مولای درزشان نرود» و سروته بحثمان با هم بخواند، هم‌چنین با واقعیات عینی و علمی جهان خارج، با ترتیبات و نظامات تکاملی هم بخواند.

۲- مسأله اساسی

پس اول اجازه بدهید به طور فرموله، مشخص کنیم آن سؤال اساسی که در تبیین تکامل دنبالش هستیم، چیست؟ و بحث حول چه چیز دور می‌زند؟ تا سرنخ از دستمان درنرود.

بنابراین می‌خواهیم ببینیم مسأله اساسی تبیین تکامل، اصولاً چیست؟ و سؤال اصلی کدام است؟

پس سؤال اساسی،^{۳۰} همان‌طور که در مثال کوهنورد، تیراندازی، قدم‌زن و کشتی دیدیم و حول آن به بحث نشستیم، چیزی جز همان با هدف یا بی‌هدف بودن جریان تکامل، نیست.

آیا کشتی توفان‌پیمای تکامل برای هدف معینی بادبان برافراشته و سمت و سوی مشخص دارد، یا هر چه هست حرکت کور کشتی به این گوشه و آن گوشه اقیانوسی بی‌انتهاست؟

یعنی یا جریان تکامل جهت‌دار است یا غیر جهت‌دار، یا قله و مقصد و منظوری دارد یا ندارد و نمی‌تواند داشته باشد.

در ابتدای بحث‌هایمان، وقتی حول تبیین و مفهوم‌جویی و... صحبت می‌کردیم، دیدیم که هدف جمع‌آوری مشاهدات و اسناد و مدارک عینی، چه در مورد قدم‌زن و چه در مورد تیرانداز این است که ببینیم آیا در درجه اول، عمدی در کار اینها هست؟ آیا آگاهانه له یا علیه کسی کار می‌کنند؟ یا نه، از اساس، جریان، سهو و تصادف است، اتفاقی و بیهوده است. به عبارت دیگر، باید دید **آیا در کارگاه تکامل نظم، هدفی و قراری در کار بوده یا نه؟ این همان سؤال اساسی است.** آغاز جروبحث‌های چند هزار ساله نیز از همین‌جا است، آغاز موضع‌گیری‌های مختلف فلسفی و ایسم‌های مختلف فلسفی هم در همین‌جاست، به هر شکل و صورت دیگر هم که مطرح شود، باز از همین‌جا سرچشمه می‌گیرد یا به این‌جا راه خواهد برد (این را اثبات خواهیم کرد).

مثلاً معنای ماتریالیسم یا ماده‌گرایی در جوهر خودش این است که قصد و غرضی در کار جهان نبوده است، وقتی قصد و غرضی در کار جهان نباشد، پس هر چه هست

۳۰- با اعتدال بایستی بگوییم که اگر تکرار می‌کنیم، دقیقاً برایمان ضرورت دارد. می‌خواهیم چیزهای فرموله و مشخصی را تأکید کنیم تا ذهن دچار پراکندگی نباشد.

و نیست، ماده در حال حرکت خواهد بود، یعنی همین که می‌بینیم! ملاحظه می‌کنیم که این نتیجه‌گیری خودش یکی از شکلهای بیان همان مسأله اساسی است. یک تشبیه دیگر: فرض کنیم از یک پیانو نغمه‌هایی می‌شنویم، اولین موضوع و اساسی‌ترین مسأله‌یی که جلب‌نظر می‌کند، چیست؟ این که آیا این نواها مضمون و پیامی دارند یا نه؟ آیا یک پیام دارد القا و عرضه می‌شود؟ مثلاً آیا یک نوازنده چیره‌دست تأثرات عاطفی خودش را حالا - چه شادی، چه غم - برای ما می‌فرستد و به ما القا می‌کند؟ یا نه، به تصادف مثلاً گربه‌یی روی دکمه‌های پیانو رفته و صداهای کج و معوج درمی‌آورد و هیچ پیام و تأثر خاص - چه غم، چه شادی - وجود ندارد؛ ناموزن است و همین‌طور دارد سروصدا بلند می‌شود.

بله، مسأله این است که آیا سمفونی تکامل حاوی پیامی است یا نه؟ یعنی آیا قصد و غرضی در آن نهفته است؟ آیا قصد و غرضی را ترنم می‌کند؟ آیا هدفی را توجه می‌دهد یا نه؟...

مسأله اساسی فلسفه وجود، مسأله بودن یا نبودن، به‌نظر ما درست در همین‌جا متبلور می‌شود، در مضمون‌داری و هدف‌داری جهان یا در بی‌هدفی و جهت‌نداشتن، در مفهوم داشتن یا در پوچی و بی‌مفهومی آن.

دیدیم هر کدام از اینها که درست باشد، در عمل روزمره سیاسی و اجتماعی تفاوت‌های بسیار عظیمی را از خودش به‌جا خواهد گذاشت. برای این که معلوم است، یک جهان با نظم، با هدف و با حساب و کتاب از یک جهان «هرهری مذهب»، از یک جهان آنارشیک، خیلی متفاوت است. در جهان اولی، هم آینده محتوم و معلوم است و هم مسئولیت، هم ترقی و هم پیشرفت، هم واپس‌گرایی و هم ارتجاع قابل تشخیص است. درحالی‌که در جهان دوم، نه حقیقتی است و نه مسئولیتی، و نه واژه‌های حق و باطل، انقلاب و ارتجاع و... اصالت خارج از ذهن دارند. این جهان هم‌چون سفینه‌یی سرگردان است که هیچ ساحل نجاتی برایش متصور نیست، بنابراین بحث هلاک و نجات هم بیهوده است.

این‌جا ممکن است گفته شود، انقلابیون دیگری را مشاهده می‌کنیم که به خدایی

معتقد نیستند، به هدفداری تکامل هم معتقد نیستند، ماتریالیست هم هستند، در سراسر دنیا هم هستند و دچار بیهودگی و بی‌هدفی هم نیستند و برخلاف آن ماتریالیستهای سرمایه‌داری - ماتریالیستهای هرهری مذهبی که هیچ حق و حقوقی قائل نبودند و جز با سرمایه و سود با چیزی یگانه نبودند - اینها اتفاقاً با ستمگری و استثمار، مبارزه و ستیز می‌کنند. یعنی کسی می‌تواند این شواهد را بیاورد و نتیجه بگیرد که این‌طور نیست و تفاوت‌های بین آن دو جهان که گفته شد، در این‌جا درست نیست.

ما چه می‌گوئیم؟ ما می‌گوئیم به قول امام حسین، وقتی دین (دستگاه هدفمند ایدئولوژیکی) ندارید، چه بهتر آزاده باشید، چه بهتر که به هدف‌رهای خدمت کنید. و البته ما از هرگونه خدمتی هر چند هم ناچیز، در جهت‌رهای و تکامل، استقبال می‌کنیم، چه رسد به شهادت ستایش‌انگیز برای یک هدف برحق.

ولی مسأله چیز دیگری است، مسأله این است که آیا فی‌المثل شهیدشدن به‌خاطر یک هدف حتمی و واقعی - نه یک هدف مجازی - با از پیش تعیین‌ناشدگی جریان تکامل می‌خواند؟ یعنی اگر هدفی که قرار می‌دهیم، محتوم نباشد و از پیش در جریان تکامل، قرار و مدارش گذاشته نشده باشد، آدم نمی‌تواند چنین تلقی کند که این هست و خواهد بود و قطعی است.

اگر تکامل به معنی دقیق کلمه، گرایش به سوی کمال باشد، یعنی از پیش قرار بوده که مثلاً از درون ابر هیدروژنی، انسان بیرون بیاید، این بسیار فرق می‌کند با این که چنین هدفی وجود نداشته باشد.

هدفداری مؤید این است که جریان تکامل حساب و کتاب دارد، خود به خودی نیست، آگاهانه است و خلاصه، خدایی دارد. اما اگر چنین هدفی در کار نباشد - یک هدف محتوم از پیش معین - چگونه می‌توان با حتمیت در چارچوب وجودشناسانه گفت که در آفرینش من و شما هدفی هست و بایستی به خاطر آن آرمان فدا کرد و کشته هم شد؟

بنابراین اگر کسی به‌خاطر تکامل و تعالی و ترقی و پیشرفت بشریت، جانبازی می‌کند؛ فلسفه عمل او هدفداری است ولو خاموش و این که به زبان نگوید. یعنی

اگر با حتمیت و جزم و اعتقاد راسخ به دنبال هدفی مترقی و تکاملی است و در آن راه صادقانه فدا می‌کند، بالفعل معنا و تبیین آن اینست که دارد به هدف‌داری مسیری که در پیش گرفته شهادت می‌دهد. ولو نه با گویایی و اعلام کردن، بلکه در عمل خاموش، به وجود آن هدف، شهادت می‌دهد.

ایراد ما به چنین کسی، فقط این است که چرا به‌طور آشکار به این هدف معترف نیست و شهادت نمی‌دهد؟^{۳۱}

از این بحثها چه نتایجی می‌خواهیم بگیریم؟ مسأله اساسی فلسفه وجود، همان مسأله بودن یا نبودن، در این جا متبلور است، در بی‌هدفی یا باهدفی، در حرکت کور یا حرکت آگاهانه.

آغاز اختلافها، جداییها و جر و بحثها در همین جاست که آیا هدفی هست یا نیست؟ سهو است یا عمد؟ مقصد و منظوری در کار است یا نه؟ قلّه و ساحل نجاتی هست یا نه؟ هم‌ه‌اش بیان همان یک چیز است، آیا پیامی هست یا نیست؟ مهم این است که برایمان عمیقاً روشن شود، چه در مثال تیراندازی، چه در مثال قدم زدن، چه در مثال کارگاه تکامل، اصل موضوع تبیین چیست؟ اصل موضوع تبیین - همان سؤال اصلی - این است که؛ هدفدار شلیک می‌کند یا نه، بی‌خودی است؟ می‌خواهیم بدانیم که در این ده، پانزده میلیارد سال که مطالعه کردیم، آیا پیامی، حسابی، کتابی، قصد، هدف و غرضی در کار است یا نه؟ آیا از ابر هیدروژنی، به طور محتوم قرار بوده که مثلاً انسان بیرون بیاید که بعد هم برسیم به جامعه بی‌طبقه توحیدی؟ یا نه، به تصادف به انسان رسیدیم و از این به بعد هم به هر جا که برسیم، تصادفاً رسیده‌ایم؟

سعی می‌کنم با یک مثال در زمینه تکامل بیولوژیک صرفاً برای تفهیم و تفاهم، حرف را ساده‌سازی کنم و برسانم. با این مثال می‌توان منظور از تبیین نغمه‌های تکامل را در کلیت‌شان فهم کرد یا گمانه زد. تأکید می‌کنم که فقط

۳۱- در بحث‌های بعدی مشخصاً راجع به فلسفه عمل مارکسیست‌های انقلابی صحبت خواهیم کرد.

برای تفهیم و تفاهم از مثال بیولوژیکی استفاده می‌کنیم. منظور باز کردن ذهن برای تبیین فراتر است.

به طور مشخص، جنین یک حیوان، مثلاً قورباغه را در نظر بگیریم؛ قانونمندی‌های جنین در مراحل مختلف، مرحله به مرحله رشدش می‌دهند. از نمو جنین، اعضای پدید می‌آید و اعضای هم در طول این نمو از بین می‌روند. مرحله اول، شامل تقسیم و تکثیر است.

در مرحله دوم، جنین دارد رشد می‌کند؛ برانش‌های خارجی، یعنی عضو تنفسی در آب، پیدا می‌شود که البته بعد تحلیل می‌رود و به‌جایش برانش داخلی - برای تنفس خارج از آب - جانشین می‌شود.

مرحله سوم، پاها ظاهر می‌شوند، بعد نوبت دستها می‌رسد. ریه هوایی جانشین برانش داخلی می‌شود و در این جا قورباغه دم‌دار، که آخرین مراحل جنینی را تمام کرده، از آب بیرون می‌آید و به تنفس هوایی می‌پردازد، کمی بعد دم هم می‌افتد، و حالا حیوان کامل‌اندام، برای زندگی در محیط جدید آماده است.^{۳۲}

خوب، در این مثال به‌طور عینی می‌بینیم که تمام قانونمندیهای حاکم بر رشد و این دگردریسی‌های متوالی، مشخصاً رشد و کمال جانور را تعقیب می‌کنند. یعنی اگر جزئیات را کنار بگذاریم و به‌طور کلی و از بالا به قضیه نگاه کنیم، معلوم می‌شود که مراحل جنینی و همه آن تحولات، مقدمه بلوغ و کمال بعدی جانور و تطبیقش با محیط بعدی است. به‌عبارت دیگر، مفهوم این تحولات را که به‌طور جزئی در عملکرد تک‌تک قانونمندیهای مربوط به این حرکت، به‌هیچ‌وجه پیدا و قابل درک نیست، می‌توان در بلوغ جانور باز یافت.

یعنی در تک‌تک دگردریسی‌ها و قانونمندیهای حاکم بر آن، اصولاً هیچ چیزی پیدا و مشخص نیست که اینها، مقدمات چه چیزی هستند. ولی تنها وقتی که در مجموع نگاه کردیم و دیدیم که این تحولات به آن جا راه می‌برند، به آن جا جهت می‌گیرند و به

۳۲- اقتباس از کتاب خلقت انسان

آن جا رو کرده‌اند، می‌توان فهمید که اینها مقدمات بلوغ هستند. به این ترتیب ما به تبیین جریان رشد جنینی پرداختیم و فراتر از قانونمندیها و وجوه جزئی، قضیه را در مجموع تحلیل کردیم و مفهوم این تحولات بیولوژیک را بیرون آوردیم که به بلوغ راه می‌برد.

اکنون مثال بیولوژیک را کنار می‌گذاریم و خیلی فراتر از آن می‌خواهیم بگوییم که در تبیین جریان تکامل هم، باید از بالا به کل این وجوه جزئی و تحولات نگاه کرد و دید که جریان به چه سمت موضع گرفته و در حرکت است. همان طور که در مثال تیراندازی، از تک تک تیرها نمی‌توان فهمید که آگاهانه شلیک شده یا نه؟ به یک سمت و یک جهتی نشانه رفته یا نه؟ ولی بعد که همه شواهد را کنار هم گذاشتیم، جواب مشخص خواهد شد.

حالا نتیجه بگیریم: سؤال اساسی این است که آیا همه تحولات را که در جریان تکامل بررسی کردیم، از ابتدا تا انتها، جهت‌دار بوده؟ به جهتی نشانه رفته که همواره مقدمه‌چینی کرده؟ هدفدار بوده یا بی‌هدف؟ نظم دقیق بر آن حاکم بوده یا اتفاق و تصادف بوده؟ خلاصه، ایجاد کهکشانها و منظومه‌ها و تشکیل عناصر، حیات، ارتقای حیوانات به انسان و جامعه و تحولات اجتماعی و... آیا تصادفی صورت گرفته یا نه؟ مؤخره‌یی، قصدی و غرضی و بلوغی در کار بوده؟ از ابر هیدروژنی اولیه تا به حال، نقشه و نظم و حساب و کتابی در کار بوده یا نبوده؟ البته همان طور که قبلاً مشاهده کردیم، دانشمندان سرمایه‌داری درباره معنی تکامل می‌گفتند: «نگوئید تکامل، بگوئید تبدیل». بعضی از فلاسفه حتی سیر تکامل قورباغه را بالصراحه منکر می‌شوند و می‌گویند در جریان رشد قورباغه، تحولات قبلی، مقدمه برای وضعیت بعدی نیست، بلکه یکسری حوادث پشت‌سرهم واقع شده، مثلاً برانش، دست و بقیه اعضا. لیکن ما حق تفسیر و ربط دادن آنها را به هم نداریم! (همان موضعگیری پوزیتیویستی).

اما قضیه خیلی روشن است که دگردیسی‌های قورباغه، چه سمت و سویی دارد و متوجه چه جایی است.

۳- طیف جوابها و طرفین طیف

به این ترتیب با پیدا کردن سؤال اساسی - که بحثمان از این به بعد حول آن دور خواهد زد - باید ببینیم چه جواب هایی می توان به این سؤال داد (جوابهای ممکن). درست مثل این که بگوییم، چرا تیراندازی شد؟ برای آن جوابهای مختلفی هست. بنابراین اول، جوابهای ممکن را پیش بینی کنیم تا کارمان در تبیین ساده تر بشود. یعنی حالا که سؤال اساسی روشن شده، باید قبل از ورود به مکاتب و تبیینات مختلف، جوابها را ردیف و طبقه بندی کنیم تا بتوان به عمق رفت و در مورد هر کدام به بحث پرداخت و به استدلال نشست.

مثال ساده : فرض کنیم که یک بحث و یک نظرخواهی در مورد یک مسأله مشخص، در مورد یک تصمیم یا در مورد یک قانون^{۳۲} و... مطرح است. دست آخر چه جوابها یا چه رأی هایی می توان داد؟ معلوم است؛ موافق، مخالف، ممتنع، موافق مشروط، مخالف مشروط و هر رأی دیگری که می توان فکرش را کرد. ولی در هر حال، این جوابها روی یک طیف هستند، به نحوی که دو سر طیف، یعنی قطبین طیف، حداکثر فاصله را با هم دارند؛ مثل جواب مثبت و جواب منفی، بعد هم در بین این دو، جوابهای مختلف که از یکی دور است، و همان قدر که از آن یکی دور است به دیگری نزدیک است، قرار دارند. می خواهیم با همین مدل، طیف جوابها و طرفین طیف را ترسیم کنیم. در حقیقت این یک طبقه بندی درست و مستدل علمی است.

بعد از اینکه طیف مورد نظر با دو سر آن مشخص شد، طبیعتاً در یک طرف آن، حق قرار می گیرد و در یک طرف باطل. یک طرف آن حقیقت است و یک طرف توهم. یک طرف آن عینیت است، یک طرف ذهنیت و...

وقتی هم که قطب بندی شد، دیگر روشن است و در عملکرد روزمره هم

۳۳- اشاره تلویحی به بحثهای فرماندم قانون اساسی ولایت فقیه که در ماههای گذشته جریان داشت.

می بینیم که هر قطبی اول می خواهد وضعیت خودش را مستحکم کند، وقتی هم مستحکم کرد، سعی می کند بینابینی ها را به سمت خودش بکشد تا قطب مخالف را منفرد و تنها کرده و سرانجام از دور خارج کند. یعنی طبیعتاً ضدخودش را نفی و بی اعتبار کند.^{۳۴}

ما در بحث خاص خودمان و بعد از تثبیت موفقیت خودمان، نخواهیم گذاشت حساب آنهایی که حتی یک قدم هم از قطب مخالف دور بوده و به ما نزدیک هستند، با قطب کاملاً متضاد، قاطی شوند، چون می خواهیم جذبشان کنیم. بر این اساس، مطلقاً نمی گذاریم کسی که دین ندارد، اما اهل آزادگی و ترقی خواهی تکاملی است، از کارگاه تکامل بیرون انداخته شود. کمالین که نخواهیم گذاشت کسی مثلاً از توحید، تکامل یا هر چیزی که در این قطب درست باشد، دم بزند، ولی عمل یگانه ساز و تطبیق دهنده و رهایی بخش نداشته باشد.^{۳۵} چرا؟... زیرا همان طور که دیدیم، کارگاه تکامل، کارگاه حقیقت و صداقت است، نه عرصه مجاز و ریا. بنابراین حساب هر کس، هر دسته و هر مکتبی را به میزان صداقت تکاملی اش روشن خواهیم کرد. آخر قطب مورد نظر ما، همان چراغ راهنما و راهگشا را، همان میزان و ترازو را، معیار حق طلبی توحید و یگانگی را با خود خواهد داشت.

خوب، برگردیم به بحث خودمان، داشتیم روی طیف جوابهای ممکن کار می کردیم. هم چنان که گفتیم داریم رأی می گیریم، مثلاً در مورد کسی که در این پشت دارد قدم می زند، یا بالاخره عامداً و آگاهانه قدم می زند یا تصادفی؟^{۳۶} یک عده می گویند عمد است و قصد و غرضی دارد و دنبال چیز مشخصی آمده است. یک عده هم می گویند که خیر، به تصادف اینجا پیدایش شده است.

۳۴- در اینجا منظور قطب بندی در مقولات سیاسی و اجتماعی و تاریخی است.

۳۵- اشاره تلویحی به ارتجاع خمینی و ضدیت کور و هیستریک علیه مارکسیسم.

۳۶- در مورد همه مثالهای دیگری مثل حرکت به جانب قله، حرکت به طرف ساحل و تیراندازی هم، هدف داشتن مطرح است.

حالا می‌آییم به جریان تکامل، این جا هم یک طیف است و دو قطب مخالف خواهیم داشت. ابتدا باید دو سر طیف را مشخص کنیم: در یک طرف - فرض کنیم منتهالیه چپ - فرضاً جایی است که جریان را هدفدار و با قصد و غرض و آگاهانه تبیین می‌کند. یعنی می‌گوید که این جریان ده، پانزده میلیارد ساله، یک جهت، شتابان، پیچیده شونده و دائماً نوشونده و هدفدار است، آگاهی و جهت‌گیری پشت سرش خوابیده است. در منتهالیه راست، تجمع‌انهایی است که می‌گویند، جریان تصادفی است، اتفاقی است، سمت و سو و معنا و مفهوم ندارد و پوچ و بیهوده است. از روز اول هم معلوم نبوده که مثلاً از ابر هیدروژنی به این جا برسیم.

ضمناً می‌دانیم که هر یک از فلسفه‌ها در این قطب‌های مخالف، عملکردهای سیاسی و اجتماعی و فردی مختلف خودشان را دارند. در واقع، هر کس مبلغ تزه‌ای خودش است. اگر در این طرف، نظم، قانونمندی، آگاهی و اعتقاد به هدفداری و جهت‌داری است، طبیعتاً امید و اشتیاق و حق و حقیقت تبلیغ می‌شود (اگر این‌ها واقعیت داشته باشند، چون هنوز قضاوت نکرده‌ایم). در آن طرف، اگر تصادف، اتفاق و حرکت کور و خودبه‌خودی است، پس بی‌هدفی و پوچی، یأس و کراهت و خلاصه باطل و پندار تبلیغ خواهد شد.

یادتان است که گفتیم در سیستم یا دستگاه ایدئولوژیک، کلمه اصلی، اصل اساسی و محور بنیادی سیستم، بقیه چیزها را تعیین می‌کند، اکنون می‌بینیم که سیستم، بر چه اساس و بر چه پایه‌یی شکل می‌گیرد. یعنی بعد از این که سؤال اصلی را پیدا کردیم، همه مشتقات و منشعبات یک دستگاه ایدئولوژیک را در تمامیتش می‌توانیم به دست آوریم.

- | | |
|--------------------------|---------------------|
| - تصادف و اتفاق | - نظم و قانونمندی |
| - کور و خودبه‌خودی | - آگاهانه |
| - بی‌هدفی، بیهودگی، پوچی | - هدفدار، جهت‌دار |
| - یأس و کراهت | - امید و اشتیاق |
| - باطل، ذهنیت، پندار | - واقعیت، حق، حقیقت |

چون همیشه با این طیف کار داریم، برایمان خیلی مهم است و بایستی در خاطرمان بماند.

به این ترتیب قطبین طیف مشخص شد. در وسط این دو قطب نیز طبیعتاً جوابهای مختلف ردیف شده‌اند که به ترتیب نزدیکی و دوریشان به هر کدام از این دو قطب، صف کشیده و ردیف شده‌اند.

اگر در همین جای بحث برسید تکلیف این بینایی‌ها که در وسط بین قطبین قرار گرفته‌اند، چه می‌شود، اول یادآوری می‌کنم که مبادا قرار گرفتن در وسط با «وسط» توحیدی که قبلاً بحث آن را کردیم قاطی شود. تفاوت آن با وسط‌گرایی مکانیکی و وسط‌گرایی سیاسی و اجتماعی و فلسفی بین حق و باطل، و بین حقیقت و ضد حقیقت را قبلاً کردیم و نیازی به تکرار نیست.

لیکن می‌دانیم که بینایی‌ها (بین حقیقت و مجاز) دست‌آخر موضع پایدار ندارند و سرانجام در مسیر خودشان، در مسیر برخورد با واقعیات، به سمت چپ یا به سمت راست تجزیه می‌شوند. چرا؟ برای این که عناصر تکاملی و عناصر حقیقی - چیزهای واقعی - عناصر ضدحقیقی را تصفیه می‌کنند و خودشان صاف می‌شوند و از این وسط بیرون می‌آیند؛ یا بالعکس، عناصر ضدتکاملی غلبه می‌کنند و به آن طرف می‌کشانند.

این همان داستان ایده‌آلیسم و رئالیسم در تمامیت و در معنای جامع آن است، این همان اصول عام است، اصول جهانشمول که از فلسفه شروع شده و به همه قلمروهای دیگر، از جمله اجتماعی، اقتصادی و سیاسی تعمیم پیدا می‌کند. یعنی در اجتماع و در سیاست هم، صادق است.

مگر نگفتیم که در رابطه با مسأله استثمار، بین استثمارکننده و استثمارشونده، سرانجام راه سومی وجود ندارد؟ مگر بر همین اساس نتیجه نگرفتیم که تنها مسیر، راه رشد و دست‌آورد است؟ و این که راه بینایی حقیقت و اصالت ندارد.

هم چنین مگر نگفتیم که در اسلام انقلابی بین یزید و امام حسین راه سومی

نیست؟ و اینکه حتی سکوت، رضایت دادن به یزید است....
در این جا هم راه سومی نیست. چرا؟ برای این که اگر قاطعانه جلو نرویم،
بالاخره عقب خواهیم افتاد؛ چرا که جهان در حال پیشرفت است.
بخاطر اتمام وقت، بقیه این فصل را در جلسه آینده خواهیم گفت.







از انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران